

مردان خدا را بنا شدند
 بکریم خدا را بنا شدند

بمیراثی که در پیشگاه او
 تمام انوار عالم برپا شدند

کلام حق
 که در لوح محفوظ
 ثبت است

از کائنات که در پیشگاه او
 تمام انوار عالم برپا شدند
 و در لوح محفوظ
 ثبت است

بسم الله الرحمن الرحیم



اسم اللہ الرحمن الرحیم

چون سخن فہمی است چنانچہ عالم اسلام
کارا و درہم مرد و عالم فردش
گوش کن جلد صدای یک ندست
این ندا از راز روحانی بود
چون نباشد گوش باید بخوش
گفتگوار صحبت باید نیکو
دین و دنیا را ہم ایشان بانی اند
مسک ایمانیان ہم بدان
ببخیز از خویش باشد تا کسی
اوچہ دانندیت کار افتادہ
کار دیگر هیچ و پوچ و بیچ دان

بشنوید از نطق حیوانی کلام
از سخن فہمی فلاطون مردش
جہ عالم سرا سب را خداست
آن صدا آواز حیوانی بود
رمر را باید بشنود از گوش ہوش
این نموشی بہتر است از گفتگر
ان حکیمانی کہ شان یونانی اند
یافتی گر حکمت یونانیان
فن حکمت را چہ دانند ہر کسی
مردایمانی بود دل سادہ
خودشناسی کار باشد ای فلان

عشق را با کافری نسبت بود
 آن زبان صوفی که در صفت رسید
 اگر سخن گویند نبود معنی
 از زبان فلسفی گویا سخن
 کار دنیا سر بسر دین است
 دین دنیا هم فریب دینی شکی
 مرد دنیا دار خود محزون بود
 کار دین خیزد ز سودای جوان
 در مزاج شان خلل پیدا شود
 چون خلل پیدا شود اندر دماغ
 در غمش فروند حاصل خس نشد
 که پسندد عاقلان این کارها
 بندها بگسل بر مردانه باش
 بے توایان جهان هم بدین
 نزد ایشان صد جهان همچون نیست
 مرغ همت شان بجزرت در رسید
 طوطی خوش می بسجد این سخن

عاشقان را این چنین قسمت بود
 جمله عالم بجزر گم گشته دید
 باز محتاج اند سوئی ثانی
 می نداند معنی از هیچ فن
 عاقبت آرد پشیمانی همون
 ثمره هر دو یکی باشد یکی
 مرد دینی عاقبت مجنون بود
 اگر تو مرد عاقل بگذر از ان
 عقل اینها زین سبب میشد
 یاد آید خان و مان و باغ مرغ
 در پی این کار عاقل کس نشد
 عاقبت ثمره چه آرد خارا
 هم قلندر مشرب دیوانه باش
 بے یقین بے شک بفرودین
 یکا شارت مرد و نارا بس است
 لب فرو بستند از گفت شنید
 از مسان غیب از علم لدن

دام تزدیرے برای عالمه ان
 این دغل بہر معیشت کردن است
 کی کند ساوس مان مرد خدا
 کار پاکان با دغل بازان منج
 پیش ایشان مومن کاو کی
 این یقین شک بود از جاہلان
 این آن از وہم خیزد مرد را
 تو سرا سر بین کہ شر است ای جان
 این جهان چمن بر خیالات خوب
 خواب بیداری است نزد کاملان
 ہر چہ بید باشد آن خیال
 مردمان را حیرت است غیرت است
 گردش چرخ است ہر لمحہ دگر
 چشم بکشاؤ بین حال جهان
 چون رواروہ است با سیر تمام
 حال را میدان غنیمت ای عزیز
 فکر تو در ماضی و مستقبل است

کاملان را کی بود بازی از ان
 ہیچ حاصل نے پشیمان بودن آ
 با خدا باشد ہمیشہ نے جدا
 گز بسنجی رنج بینی گنج گنج
 در دل شان نے یقین و شکی
 در دل پاکان نیاشد این آن
 مرد کو تاسے بداند مرد را
 چون ہیولا نے نہ کیفیت ان
 عاقبت بینی ز بیداری خراب
 کاملان را خواب بنود و جهان
 عالم اندر حیرت آمد زین مقال
 زین دو بگذاشتن ترا اولی تر است
 مرد نادان را کجا باشد خبر
 ہیچ باید گر کنے تحقیق آن
 در نظر آید ہیولے و اسلام
 گرد ماغے داری و طبع متین
 زین سبب بین نقد حالت ابر است

<p>فکر دون پیدا کند آخر خون دامن آشکوه کند درویش را دامن باخویش باشد شستا نیست اینجا یک سخن گفتن زیاد غیر تو موجود نبود اسے جوان از تردد و الہ و محزون شوی این سخن را بعد از ان در سمع کن خود بخود وصلے دست خود بخود خود خدا سے ہم بخود اسودہ این سخن را گوش کن از عین جان ہر دمی باشد تغیر خوب تر پس سخن کوتاہ بایر و اسلام</p>	<p>نقد را بتر مکن از فکر دون مرد نادان کے شناسا خوشتر خود شناسا مند مردان خدا عارفان را خود شناسی رو داد زبده عالم توئی خود را بدان گرجوئی غیر خود مجنون شوی رخنہ های منتشر را جمع کن خود بخود بودی جد گشتی بخود پس ہی باشی چنانچہ بودہ کے تغیر سے پذیرد این جهان اگر تغیر بہت از راہ دیگر گوش نادان در نیابد این کلام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان حکمت عارفان

<p>خوب میدانند پیدا و نہان گرچہ نادان را بود صحبت بسی کور کے داشتند سبب پیدا کبہ و</p>	<p>حکمت دین را حکیمان زمان حکمت و انما کجا دانند کسی ناقصان را صحبت کامل چه سود</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گردش فلک و هم مضن مان
 باز طبعم طوطی گویا شده
 باز طبعم در پئے کیفیت
 کفر و ایمان هر دو را بر هم زن
 عیش و رعیش است اینجا ای عمو
 خود فرغت هست گریاشی بخوش
 کار خود کرد هست اینجا هر که
 بت پرستان اند مردم ای من
 این بگمان فلن سر حق جداست
 آن خدا را فارغ از تنریه خوان
 از حاققت می پرستی هیچ را
 هیچ پیر پیچ است کار این جهان
 آن قاندر مشربان بیگانه
 مصاحت کورند را در گفت گو
 گفت منصور از سرستی سخن
 گر سخن فہمیدہ گفتی ای جوان
 حق و باطل اعتبار محض دان

خوب میداند ایشان فلان
 هیچ ناگم کرده و جو یا شده
 هیچ نئے را هیچ نئے مایستی
 بعد از آن دریا بپین منجی لبین
 توورای خود و داری هیچ رو
 و رسوا جوی پریشانی و ریش
 تو ز کار خود مشغول سیل
 حق پرستی را گمان بر دزدان
 بت پرستی می کنی دانی خداست
 بلکه پاک از تنزه و تشبیه دان
 می ندانی این فن پیر پیچ را
 مرو تا دان کے خبر دارد آزان
 ماورای خویش شان نبود کسا
 سر مانا گفتنی گوید به تو
 کشته شد از دست خیال زمین
 شمن ادکی شدند ی بلہان
 پاش اسودہ ہما فنانہ خوان

غیر حق موجود نبود ای همام
 بی مسمی اسم کی باشد جدا
 ذات خود موجود نبود و غیر نام
 آنچه میدانی همه نادانی است
 دیده نمی بیند نمی داند که کیت
 خوبخالات است خواب است این جهان
 ما همه سودا زده سودا سیم
 در تگاپوشش دل تو روز شوب
 تو بخود هستی چه جوئی ای فلان
 سالکان در صد حجاب قناده اند
 تو حجاب پرده خود خود بدی
 پادشاهی هست بی و هم خیال
 فکر خود را خود بکن تو از تخت
 عاقبت اینجا سخن آخر رسید

حق کجا اثبات گردد و هست نام
 لفظ الله نام باشد با صد
 اصل حرف این است باقی و اسلام
 آنچه نمی بینی همه حیرانی است
 دل همه خواهد نمی داند که چیست
 گر گنی تحقیق هیچ از هیچ آن
 و خیال خویش در رسوایم
 هیچ گم ناکرده جوید ای عجب
 آنچه نمی جوئی همه از خویش دان
 و اله و شیدا و حیران مانده اند
 چون بجائی خود رسیدی خوشی
 چون تو مرد ناقصی گویم چل
 غیر را بگذر حق را کن درست
 چون و رای خویش تن خبری ندید

حکایت

هر یکی را عشق برافروخت شمع

ماهیان بودند در گرداب جمع

فکرمی کردند چو مان ماهییم
زندگی ما بخت ما را نمود
فکر میکردند جمع ماهیان
پیش از آن که زن برآید جان پاک
بادی باشد که بنماید رسته
هست در دریای تنگ نامدار
فان رعستان مردان ناموش تنگ
اوریاخت های بجد برده است
ماهیان گفتند پیش او رویم
ما همه را خدمت او لازم است
بعد از آن رفتند پیش آن نهنگ
ماهیان را گفت مرد خوش تقا
بدستی باشید پیش ما مقیم
تا شود حاصل سمی آب بقا
آب حمت چیست او پاک از همه
تا شمارا هست نفسی در میان
مدتی بگذشت چندین قیل و قال

پس چرا ما هم چو غوک چاهیم
زندگی بی معرفت باشد چه سود
کی دهد دست این غرض مار زبان
گروش گردون نه گواید مصلک
تا کند و اصل بدان والا شهبه
واقف است از آیین عالی تبار
فی تعصیب یک شش نه ضلع جنگ
معرفت با آب پیدا کرده است
تا بدان شنه عرض حال خود کنیم
مرد عارف در جهان پیدا کم است
خانه ویرانه کرده از ناموش تنگ
گر شمارا هست فکر آب بقا
ما شمارا وار ما نیم از مجسم
صحبت ما در خود است و باصفا
مرد عارف کیست بدیا که از همه
پس صال آب کی گردد عیان
پنج ماهی را نه عرفان شدند حال

در میان ماهیان یک ماهی
از دل دریا به خشکی چون رسید
ویشکی را چو ماهی آب جو
گفت الله این چه طوفان بزمین است
خود بخود و جلدان شدش گفت ای
چون بماند جان به دریای رسمی
من غلط کردم نه دانستم چنین
چون نه دانستم که آب است جان من
از ریاضت های عالی هستی
جست و جوی کرد جو آمد پدید
دید دریا را و خندان شاد شد
ماهیان گرد آمده گفته چه حال
ایمچ داری تو خبر از آب حیات
گر نماید غیب را بم یک کسی
این خبر داریم اگر دارید گوش
ماهیان گفتند کین لمحدث است
هست در دریا نهنگ که خدا

سر به سر از دلف کشتا پی
ویشکی ماهی دریا طپید
سر بخاک انداخت گفت آب کو
آب رفت و یا فتم جان من است
من ویشکی آب جستم آه آه
راه را گم کرده از پیش و پس
آب ماهی یک جودت با یقین
خود بخود بر باد شد ایمان من
معرفت پیدا است بعد از مدتی
خوشتن انداخت و دریا رسید
گفتگو خشک او را یاد شد
زمین ریاضت های جید اختیار
گفت با اینهم خود ماهی صفات
من نمایم آب صافی را بسی
ورنه بگذارید من بستم خموش
فتوسه باید سزایش بجاد است
آنچه فرماید سنمای او روا

داو فتوی آن نهنگ فنون
 هست لایق کشتن آن بید رنگ
 ماهیان گرد آمده یک جا شدند
 پیش نادان هر که گفت اسرار را
 هر که گفت اسرار او گشته هلاک
 شاعری این نیست اسرار خداست

کین خبر باشد او را از جنون
 تانبار دبع از این عذر رنگ
 دست پایش بسته و گردن زدند
 هست او لایق سزائی دارا
 پیش دانا هر چه گوید نیت باک
 راز دانا از شاعری لبس جداست

در بیان عشق و عاشق

باز طبع کهنه ام گشته جوان
 عشق دانی چیست شی را بختن
 هم تو معشوقی و هم تو عاشقی
 عاشقان در پرده صد پرده اند
 معرفت پیداست از عرفان خویش
 این قدر گفتم اگر داری تو عقل
 نقل باشد محض تقلید ای جوان
 آن محقق هر چه میگوید حق است
 صحبت دانا ترا شادان کند

باز گویم عشق و عاشق را بیان
 پاکی خود را بشرکت با ختن
 عشق شرکت سوز باشد ای تقی
 ذات حق را عارفان جو کرده اند
 گر شناسی خویش را هستی خویش
 هست تحقیق الهی نیت نقل
 او چه داند چیست تحقیقات آن
 آن مقلد هر چه میگوید حق است
 صحبت نادان ترا حیران کند

مزد و بایده شدن آن بدین
 تا نیت خدا در سر دین

گر رفیق تست تا دادن ی غفلان
 زین نموداری هر بے بود دان
 این جهان فانی ست باقی حدیث هیچ
 و خیال و خواب و باشی تو مست
 صرف کردی عمر پیوده بد آن
 گنجها در استین تو مفلسی
 میکنم تکرار اینجا اگر هست
 عالم ملک غیب را نسخہ کجاست
 سحر را توجه دانی حدیث آن
 در دلم دریایی تو حید خد است
 موج موج است دریا هم چنان
 این حدوث از موج دریا قدم
 عقل گر باشد ترا ای نا توان
 صوفیان گویند قدیم است اینچنان
 نے تغیری پذیر دے زوال
 قال ز حال ست حال ان قال دان

سودند هر هیچ رو بخشد زیان
 نیست از تحقیق کیفیت ان
 آنچه میدانی چه دانی هیچ هیچ
 نے تو بالا را بدانی فی تو پست
 نقد اندر کیسه و گریه کسان
 بیخبر گشتی از ان تو نا کسی
 یک شارت مرد دانا را پست است
 سرق در سینه ماوشا است
 معنی اندر لفظ کی گنج بدان
 هر دمی صد موج می آرد بجاست
 گاه موج خورد آید گه کلان
 پس بجا باشند باشد پیش و کم
 این حدوث این قدم را کسان
 بے تغیر هست این کون مکان
 مرد کامل را چمن حال ست قال
 صوفیان را قال شد حال شان

در بیان ایمان قلبی

در بیان ایمان تقلیدی

<p>آن همه حق داند و در دل نهد آن همه حق است فی نوع دیگر مایکی بشنوده آیم و فی شکی است آنچه قول و فعل شان آرای من چون یکی بشنوده ام دارم خبر یو منون با الغیب گفته حق مرا مرد ایامی هزاران در جهان صد هزاران مرد وزن گویند یکست که کند تحقیق عقلش آنچنان کی بداند تا محقق پیش و پس</p>	<p>اگر ایمان چیست هر چه بشنود مروتی را هر چه داده حق خبر مردمان گویند خدای مایکی است من چه دانم گفته است آبائی من من کی تحقیق دانم نه دیگر آورم ایمان برین عالم خداست هست صدق قلبی قرار ایمان من مشکاکم چون شوم تکرار نیست اصل ایمان چون چنین باشد ایمان این همه ایمان تقلید است و بس</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان حال ظاهر و باطن استدلالیان

<p>آنچه ظاهر است باطن همچنان هیچ نادیده خیال نمی نهند همچو شاخ عمری ازان بجای</p>	<p>اگر بر مانند استدلالیان از دلیل عقل اثبات آورند نیست تکلیف اهل استدلال را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس مدلل کی کند حق را دست گرچه نابینا کند تحقیق شے	از دلش پاک باشد حق نخت کے شود تحقیق نا دیده استو
------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------

تمثیل

<p>فیل چون در شہر نابینان قفا آن کی خود دست در خرطوم داد دیگران دیدند پا، و پشت و دم شکر للہ فیل را دیدیم ما گفت مردی بصر ہم بی تمیز دیگری گفتش غلط گفتی مگو فیل چون دیوار باشد ای جوان ہر کی در ظن خود کردہ قیاس حال شد لا لیان باشد چنین پیش نابینا چہ بالا و چہ پست آنکہ نا دیده دلیل آرد ہزار قول و فعل و حال او باشد یکے بیش چشمش ہر چہ آید مست حق</p>	<p>ھر کے تحقیق شان دستی کشاد دیگر خود دست بر گوشش نهاد باز گردیدند شان از دم ہم فیل را کردند با ہم ماجرا فیل ما مثل ستون یکیم نیز تو تمیز دانی چہ گوئی ای عمو کردہ ام تحقیق صد بار تہان باطل آمدنا شناسا نہ شناس فیل لذات دگر باشد بہ بین مرد بینامی شناسد ہر چہ بہت انکہی بیند ہی باشد قرار انکہمی بیند بداند بے شک نزد نادان مقلد ہست حق</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صوفیان را کشف شد ذات آله
 فکر کن چون صوفیان در کار خویش
 صوفیان در فکر خود شادان شدند
 و اشتناسی مردمی خویش را
 منظر حق است عالم این جهان
 صوفیان را صاف شد عالی مقام
 فکر نادان کی رسد در فکرشان
 علم حق در بحر علم صوفیان
 این سخن باور نباشد پیش عام
 اولیای شاسد اولیا
 غیر جنسیت نمیدانند کسی
 این مثل مشهور باشد در جهان
 عارفان پیوسته با حق اینخت
 اختلاط هر کسی با جنس خویش
 عید با معبود یک جا که شود
 گر همه معبود باشد در جهان
 هر دو اسم بی مسمی بواجب

باقیان ز نذیق در چاه سیاه
 تا تو دامانده نماند پشت ریش
 دیگران در وهم خود حیران بزند
 تا بدانی رمز هر درویش را
 هست این تصدیق صوفی با حق
 وانی ملک تدبیر شرک نفاق
 فکر ایشان میدهد حق را نشان
 گم شود بی نام ماندنی نشان
 اولیا را کشف باشد این مقام
 دزد را هم دزد داند بی ریا
 می شناسد حقش خود را هر کی
 شاعری حاجت نباشد جوان
 در نه عرفان کی شود حق راست
 بنده از بنده و خراز خیز خویش
 شد محال هر دزد فردا که شود
 عید خود معبودم باشد ایفلان
 عید خود ثابت نگیرد و نه رب

عقل کل اینجا رسد حیران شود
 تو نمیدانی خدا را ای مهی
 ذاتی چون هست بی نام نشان
 اسم میخوانی مستی را بگوید
 فکر کن تو ای عمو آخسر نگر
 اصطلاحی هر گروه است اسمها
 که خدا خوانی خدا جو سبک کن
 لفظ را تا شب باشد و جهان
 مرد صاحب لفظ نبود بوالهوس
 گوش انسان جوید انسانی سخن
 جز و از کل هست کل ز جز و دان
 فهم کن ای مرد حق اسرار کل
 حیل یکذرات است ای مرد فضول
 مشرکانه دم مزین اخول مباش
 بت پرستی بت پرستان را خوش است
 بت پرستانند در عالم بسی
 جاهلان را کی شود عرفان درست

عقل جزوی را کجا عرفان شود
 اسمهای نامشخص می بینی
 این هم اسمی که میدانی مخوان
 بی مسمی اسم کی باشد نگو
 هستی چون پاک از نام و صور
 هستی چون پاک از لفظ خدا
 درنی جوی خوان لفظ کهن
 لفظ بی تاثیر تو هرگز مخوان
 بانگ پیه و چه داری چون پس
 پس عبارت نویسم معنی کهن
 یکدگر پیوسته باشد همچنان
 پس بدان کیفیت هر جز و کل
 از فضول تست این رد و قبول
 ورنه باشی بت پرست بت پرست
 مومنان را آن خدا عایت پس است
 مرد عارف در جهان ست کم کسی
 چونکه باشد بت پرستی از بخت

<p>جایمان را مایهٔ ابلیس از ان چون کسی عارف بود انسان صفت چسبست غوغا در جهان این شیخ و شمر عامیان جن اند بصورت آدمی خادم اند و حاسد اند و بد نهاد خاک را بر تارک عای بیاش آشنای جن کند آخر ضرر صحبت عامه غذا لبست بالتمام</p>	<p>بد نهاد افتاده اند اندر جهان نام او ملحد نهند بی معرفت خاص عامه غیر جنس یکدگر خلقت ایشان برای خادمی عامیان را تو بدان مایهٔ فساد چون تو انسانی برو با خویش باش این مثل مشهور گرداری خبر گر به پرمیزی صوابست و اسلام</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان احوال جهان

<p>ای عزیز من بشنو حال جهان دیگر هر سر لوحه ای جان من حال عالم گم چنان و گم چنین تو پراگنده حواسی ای عزیز حال عالم تو نمی دانی بدان فکر کن ای نوجوان در عقل رو نیست فرقی از حدوث از قدم</p>	<p>میرود عالم چو سیلاب روان نوبتو گرد جهان کهنه تن گر سری داری بچشم خویش بین ورنه طاهر هست کو عقل و تمیز خافلی از حال خود گویم چه سان نوبتو گرد و به بین از عقل تو یک سرش صورت دیگر عدم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از قدیم است دشت از حادث کنیم
 از حدوث و از قدم فرق کجاست
 فهم کن تو ای عمو از سن شنو
 این سخن راره بده در گوش حال
 عمر تو هشتاد و شش دای پر خیر
 عشق بازی از جوان مردان آن
 پیر گشتی عمر خود را باخته
 چون ز بونی ای فلان از علم خود
 از شناس خویش چون عاجز شدی
 هر چه هست از تست نی از تو جدا
 پاک از اثبات و نفی است
 میکنم ظاهری اسرار حق
 نسخہ امیر خدائے در بغل
 سحر حق از حق شنوای بی خبر
 سحر حق را که بدانند مرد عام
 کار ترسندہ دلان انجام نیت
 مرد خایف را نمختش بدان

همچنان یک رشته باشندی ویم
 کهنہ نو گردد و نی و آتش سجت
 ندعا کهنہ از تقصیر پیر لوط
 تا ابد زنده بمانی جاودان
 رمز دانی کے بود طفلی مگر
 پیر گشتی و نگشتی نو جوان
 حیف باشد خویش را نشناخته
 غافل از خود چه دانی هست شد
 کے شناسی تو خدا را از خودی
 غایب ہم است اثبات خدا
 کے کسی داند بجز فهم درست
 میدہد مردم خدا مارا سبق
 میکنم تکرار از روز ازل
 سحر حق را گوش حق باید خبر
 خام کے پختہ شود خام است غام
 خام را با پختہ کاران کام نیت
 هیچ کار از وی نیاید و جهان

بی شجاعت کار دینی و دنی
 بهی عالی کند هر کار را
 عشق میداند همه بازی و پیچ
 عشق را با کافری شدن سستی
 عاشقان مست اند از جام است
 عشق شور انگیز باشد در جهان
 عاشق خویش است اند عشق مست
 غیر حق هرگز نه بیت در وجود
 هر چه هست از ماست فی از ما و را
 معبر هستند کسلی کریم
 باقیان در ملت ایشان بدند
 عقل کل هستند هر سه در جهان
 بر ایشان را کجاء اند کسی
 تو برو و اوقفه از خویش تن
 گر شناسی خویش را ای نوجوان
 خویش را گم کرده ای بوالفضول
 اگر ترا فکر خدا خیزد ز دل

راست نماید بگذر از ما و منی
 عشق داند پرده اسرار را
 غیر عشق آخر چه باشد پیچ و پیچ
 اهل ایمانی اگر داری بهی
 هیچ نماید در نظر بالالویت
 هیچ شی از وی نمی یابد مان
 از وجود خویش بیند هر چه هست
 هر چه هست از خویش دانست بود
 ما همه پاکیم از غیبه خدا
 هم نبی و هم دینی و هم حکیم
 هر چه فرمایند از جان بشنوند
 سر ایشان هست باطن عیان
 واقف از اسرار بنود خسی
 خویش را دریاب بنور من
 سرای دو جهان گردد عیان
 زین سبب تاریکی باشی طول
 فکر باطل هر چه هست آن اهل

پاک گرد فکر چون از فکر غیر
عاشقان چون نام حق را بشنوند
همچو مردان پاک ثواب چون چند
مرزنان را بنده باشد حابط
ای محنت تو نه زن باشی نمود
سخره مردان مشوای بوالهنگام

حق بود شهو و چه مسجد چه دیر
دین دنیا هر دو را بر هم زنند
ورنه در سلک نمان باشی به بند
کی قدم بیرون نهند از ضابط
هم زنان را سخره هم بازی مرد
کار خود بر عاقبت اندیش بس

حکایت

بود صاحب دولت پرمایه
هست یک لباس مراش از پدر
جوهری گشتا که کارم هست آن
جوهری بود یک صاحب نظر
جوهری چون دید لباس کلان
پس مدارا کرده گفتا ای عزیز
چند روز پیش خود پنهان بدار
تا خریداری رسد از راه و گردد
گفت و التماس چه فرمایی مرا

رفت مال جاه شبنی مایه
بر دور بازار بفروشد مگر
هر جوهر را خریدارم بجان
پیش او نشست گفت ای خیر
در دل خود گفت سنگ است ایفلان
بی بهاسنگ است گرواری تیز
بایه شخصی استماد را سپار
باش تو همان من ای نیکو
داده ام من خستیا ری خود ترا

چند روز از صحبت آن جوهری
دید آن استاد و انا پیر مسر
گفت آن الماس کو ای نجوان
گفت رو الماس را حالا بسیار
رفت مرد آنجا که بود الماس او
گفت این الماس فی سنگست مگر
هست این سنگی دیگر الماس هست
من شناسم هر چه باشد اصل این
امتحان کردم که میباش پذیر
عارف الماس گشت آن نجوان
خود بخود گفتا که ای عسر عزیز
من قضا کردم ندانم چنین
قیمت هر کار داند عاقل هست
هر چه می بینی بدانی از نظر
قدر خود را خود بدان تو نیک نیک
خود شناسی در جهان عرفان بود
صوفیان چون عارف خویش آمدند

ناظر گوهر شد و هم گوهری
عارف الماس گشت آخر پیر
گفت جامی اعتمادی هست آن
میکنم سودا چون دادم قرار
دید چون الماس را آن نیک
چون برم من پیش استاد نظر
پیش عام الماس پیش خاصیت
چون برم من پیش استاد همین
نی جواهر یا فتم تنه سیم زر
دست نشان رفت هر دو جان
پهلو ده بر باد دادم بی متین
عاقبت کردم پشیمان هم چنین
قیمت خود را ندانم غافل هست
گر بدانی قدر خود را ای پیر
چند چون مرغان بی توجیه یک
عارف خود عارف سبحان بود
در خودی خوشتن پیش آمدند

معنی عرفان بود تصدیق نشان
 نسخۀ عرفان است بی حرف و نقطه
 بی زبان تفسیر اندر قلب نشان
 نیک داند هر چه آید در نظر
 موج از دریا است و دریا عین موج
 چون همه موجود از ذات خدایت
 وصل و صلی نیست یکذاتست و پس
 تا بدانی کل موجود است را
 تا بدانی خویش را ذات خداست
 گفت سقراطی آن جنای هر
 یو واجب نظاره گاه است این جهان
 فی حقیقت داروان فی کیفیت
 لمح و سیدم دیگر شود
 چون چنین باشد همه وضع جهان
 نیست در خارج حقیقت را نشان
 هر چه به نماید نماید لمح
 من درین عالم مسافر هیچ کار

دفرصونی سپیدابی نشان
 حرف و صوت اینجا بود هر دو سقط
 مرد خالق را بود حسن و بیان
 ذره از حق است و حق ذره دیگر
 در حقیقت یکتن است نیست آوج
 فی خدا باشد و فی از وی جد است
 فکر نفس الامر کن تو یک نفس
 تا بدانی هم صفات و ذات را
 هم صفات خود که آیات خدایت
 کین جهان هم خیال است در نگر
 چشم باید تا به پیش هر زمان
 فی مکان پیدا دران فی منزلت
 رنگ عالم بین که رنگین تر شود
 که شود ثابت حقیقت یا بجان
 آن حقیقت هست پیدا و عیان
 جلوه دیگر بود هر لحظه
 مرکبم باشد هواستم سوار

میروم بی اختیار خوشی هم
 عمر بر باد و هوا بنیاد است
 این جهان آخریه بین گرد و خراب
 این همه هستی کمی بپنی هو است
 گر هو می پرورد راحت دهد
 اختیاری کل موجودات را
 ظاهر ارض و سما و این سهاس
 چون هوا بنیاد این عالم بود
 اعتمادی بر هوا کردن محال
 پس خیال خواب باشد این جهان
 گر تو مرد زنده بیدار شو
 زندگی خواهی برو بیدار باش
 خواب نسیان ترا بهوت خفت
 چیت هشیاری بدین فان خوش

آمده من از عدم هستم عدم
 هیچ چیست این جهان بپنی که هست
 هست بی بنیاد عالم چون حباب
 جل هستی نیست باقی دان خدا
 در هوای بد کشد بخت دهد
 بر هوا باشد چه گویم مرترا
 از هوا بر پاست بنگر بقیاس
 پس هوای پرورد هم میکشد
 هر چه به نماید همه در هم خیال
 هر که بیدار است می بیند نهان
 خواب مستی خوش بود هشیار شو
 وقت راضائع مکن در کار باش
 نقد عمرت را همه بر باد باخت
 عالمان را خواب بیان است بیش

حکایت

آمده چون از سفر با سوئی شهباز

یک قلندر مشرب سیاح دهر

مرد سیاحی و بختی پزیر
 چون بدیدند مردمان گفتند آه
 بهموردی شهر ما که آمده
 طالع این ملک باشد مگر
 چون خبر کردندش را مردمان
 چون قلندر رفت نزد بارگاه
 شاه چون از صحبت او شاد شد
 بهموردی آمده در ملک ما
 گفت یک ملکی است و ظلمات
 چادری از نور می بافند تمام
 شاه گفت این عجب دادی خبر
 گفت آن ویش کی شاه جهان
 تا شود آن چادری نوری درست
 شاه گفت آهر چه خواهی خرج کن
 گفت یحجائی بد و معقول تو
 گفت شبه مشتاق هر جا خوش کس
 بعد از آن مرد قلندر شد بشهر

پیر صد ساله و هم صاحب نظر
 شهر ناپیرسان است نادان بادشاه
 نه عرب نه روم و نه ری آمده
 زود باید شاه را کردن خبر
 شاه گفتا خوش بیارید این زمان
 اندرون صحبت به خلوت بادشاه
 گفت حالا ملک آباد شد
 پس سعادت باست در هر دو سرا
 هستند انجا نور باقان خدا
 دیدم و آموختم دیدم تمام
 تا نه بنیم بس محال است بسیر
 مدتی یک سال بایمانان
 خرج بسیاری شود از زینت
 نیست اندر خرج از ما را سخن
 تا بخلوت که شود تدبیر تو
 چادر نوری در و باقی تن
 جای خلوت کرد خوش آن نیک

پس کی دالان از اینجاست او
 ساخت خلوت همچنان و دیر را
 عیشها میکرد روز و شب مدام
 مدت یکسال هم لیل و نهار
 غلغله افتاد در ملک جهمان
 وعده یک سال چون آخر رسید
 پس بیاید شاه را کرد از خواب
 عاقبت فتان قلندر پیش شاه
 مرد اعمی می نه بیند شاه را
 بی بصر هرگز نداند نور چیست
 مرد صالح باید و هم نیک بخت
 زاده نبشت پدر باشد و نیک
 چون شنیدند این سخن را خلق عام
 شاه را باید که آنجا رود و نهد
 بود مرد متقی در شهر نشان
 رفت مرد متقی چون دید جا
 نیست آنجا چادر و فی تار و بود

چادری نوری همی می تاباد
 که در آن خلوت نه بدره غیر را
 بامی و ساقی و مطرب صبح و شام
 داشت جشنی بی خزان بی بهار
 چادر نوری شود اینجا عیان
 چادر نوری شود و حالی پدید
 که از آن چادر نشد ظاهر اثر
 گفت ای شاه جهان عالم پناه
 تیره کی در سلخ بیند ماه را
 نور را هم نور میشد بی شکست
 تا به بیند نور حق را هر چه هست
 مرد بهم را نیاید رخت نیک
 یکدگر گفتند ما را نیست کام
 یا کسی خود را شتابد آورد
 پس فرستادند او را آن زمان
 خانه خالیست پر باد و هوا
 نیست آنجا رنگ اسپند و کبود

مردی را که گشت گفت ای که
 من نمی بینم چه بد طالع منم
 شاهی باید مرا ندیده داد
 چادر نورسیت من ناپاک تر
 در دل خود گفت مرد متقی
 من نمی دانم چه سر است میان
 باز رفت گفت نزد پادشاه
 چشم باید تا به بیند هر چه هست
 بود آن شه را وزیر نیک رایی
 تو مرا فرما که اول من روم
 چون وزیر گرفت ایجا دید هیچ
 باز در دل گفت کین نور خداست
 گشته ام نوید من از اصل خویش
 من نمی بینم چه گویم شاه را
 حیف اول مرد صالح دید آن
 خود بخود حیرت زده گشته وزیر
 لحظه خاموش ماند و گفت آه

چادر نوری کجاست همچو ماه
 پس مشک زاصل خود اینجا شد
 تا بنیستم نزد پاکان کم زیاد
 کی به بینم تو ر حق از بی بصیر
 حق نیایم و زابلیس شقی
 یاد دل بازی است اینجا بیکان
 چادر نورسیت گفتن نیست راه
 من چه میگویم زبان قلم ترست
 گفت اینجا مصلحت باشد بجای
 هر چه بستم باز گویم از حرم
 گفت در دل که بود بازی تو بیچ
 نور از ناپاکی بنده جداست
 مرد صالح دید رفت از من پیش
 شاهی فی دیده نمود ماه را
 من نمی بینم چه سر است میان
 از درون خانه بیرون شد چو تیر
 شاهی نادیده داده پیش شاه

شاه گفتا هر چه دیدی آن بگو
 تو ندانی و نه بینی نور را
 نور حق نه شرح داردنی بیان
 پس برو ای شاه تا بینی عیان
 شاه رفت آنجا چو دید آنخانه را
 اندرون شد دید جای خوش هوا
 شاه حیران ماند و در حیرت سر
 شاهی دادند هم پیشم دوبار
 مردمان اندر غلط افتاده اند
 یا مراد اند بازی شاهان
 گر بگویم هیچ نامد در نظر
 شاه بیچاره همی خاموش ماند
 این جهان پُر مکر و پُر افسانه
 راستی هرگز نیاست بخرد غنا
 هست جویان بس گوید اکم اند
 گفتگو اینجا تمام افسانه دان

گفت دیدم نور را سری مگو
 زان تجلی سوخت موسی را
 فی مثال سست نه نامت نشان
 چادر نور خدا باشد چنان
 بوسه باز داد و در کاشانه را
 هیچ نامد در نظر شاه خدا
 آنچه طاماست و افسون حق گوا
 من نه بینم چیست ای دور و گوا
 یا عبث پیشم گواهی داده اند
 یا نم از اصل بد ذاتینان
 مردمان میجوب دانند سر بر
 بی زبان بی دل بی گوش ماند
 هست بر طامات افسون غلط
 از دخل بازان بدان هرگز وفا
 در جهان مکاره نادان پُر اند
 هیچ حاصل ندارد و جز زیان

در غلط افتاده اند این خلق عام
 نام عتقا فاش او پنهان نظر
 بی مسمی اسم خوانند مردمان
 اسم بشندی مسمی جو بجان
 تو همه عالم پُر از تزویر دان
 رست جو بیان رستی دانند یک
 نیک بد اگر تو دانی فسر ق کرد
 تا بدانی باطلی را کین حق است
 حق مطلق را هر اسم اندر جهان
 این قبول و رد نسبت با خداست
 پاک شد تو از فضولی ای جوان
 هر که باشد بدگمان ای بفضول
 عارفان چون جام حق نوشیده اند
 تو یکی گوئی خدا را نه شکی
 پاک دادم از یک حق رنجست
 پاک هستم ما همه از غیر حق
 هر چه اید در نظر نقش خداست

هست عتقاد و عدم گویند نام
 نه پری پیدا از نه دوم نه سر
 بی حقیقت میکنند شرح و بیان
 بی مسمی اسم بنود ایفلان
 رستی را کس نیار و در میان
 تو نمیدانی چه بد باشد چه نیک
 عقل کل باشی از مردمان
 باطل مطلق نه حق مطلق است
 بی اصناف و نسبت و بیان
 این قبول و رد فضولیهای است
 تا نباشی نزد پاکان بدگمان
 که کند پاکان حق و را قبول
 آن فضولی از زبان هر پیده اند
 پاک باشد حق مطلق از یک
 فکر ناقص که شود اینجا درست
 پیش ندان این سخن حق است و
 نقش با نقاش باشد نه جد است

هر صفات از ذات باشد و زنگر
 این سخن در شمع جان بهتر بود
 این سخن از عرش کبریا میخواست
 تو نمی دانی چه سرست و بیان
 عاشق و معشوق عشق آمد یکی
 تو چه دانی این سخن را عام مرد
 هرزه گردی میکنی بهیوده تر
 تا بدانی خویش را ذات خدا
 عشق را هرگز نشاید ناتوان
 پهلوان باید درین راه گرفت
 حرف گیران در کین گاه اندیک
 راه هوشیاران مروی هوش تو
 تا نیاید مرد نادان این کلام
 ما همه سیم از هستی خویش
 خود بخود ما از عدم ظاهر شدیم
 لا اله الا هو و عقلی ساختند
 پاک شود از نفی و از اثبات حق

بی صفت کی ذات آید در نظر
 پیش نادان بهیوده بهتر بود
 سر مخفی بین که هر جا اظهار است
 سر حق بر ظاهر است و دریا بین
 عشق داند این سخن را بی شک
 روز و شب کار بار و هرزه گرد
 یک مان با خویش شوا سوده تر
 ذات حق بهت نه از توجدا
 مرد کامل باید و آن پهلوان
 نکته دان را گنگ باید شد ز حرف
 تو سخن فهمیده گوی مرد نیک
 سر حق را در عبادت پوش تو
 تا نیاید بر سر تشنجه عام
 ما همه سیم از هستی خویش
 آنچه اول بوده ام آخر شدیم
 خلق را در دام و هم انداختند
 ذات سلوح را مکن هر خط شق

هر چه گوئی آن توئی ای جان جان
 حرف و صوت نام هر اسمی که هست
 تو ندانی قدر خود را حیف حیف
 چون تو هستی زبده هر دو جهان
 زبده این چار طبعی ای سپر
 غیر تو ممکن نباشد هیچ شی
 شرح کردم حرف دور اندیش را
 فهم کن گفتیم کز سر نهان
 فهم کن مگر عقل داری راه پر
 هست قایم این جهان از ذات تو
 ذات تو اصل است هر شی را نگر
 ذره هر گز نمی شاید زوال
 جلوه گزادی ذره را از هر خویش
 خود بخود کردی سفر سوئی وجود
 پس توئی مختار هر فعلی که هست
 این سخن آورده ام از لامکان
 ذات بی چون پاک باشد از صفت

فهم کن ای مرد معنی یک مان
 آن توئی از تست هر چه می هست
 در زمان صاحبنا هستی و صف
 خویش را کمتر بدان ای جوان
 خویش را بشناس گرداری نظر
 هر چه هست از تست دیگر نیست شی
 سودمند است مردم در ویش را
 تا که گردی زبده این دو دمان
 پیش من پس اندیش کن خود را نگر
 نوبتو گرد و همه آیات تو
 هر چه آید از تو بینی در نظر
 ذره ذات خدا دارد جمال
 خود تماشا میکنی از هر خویش
 تا فتی بر خویشی این تا بود
 نیک کردی این جهان را بند و بست
 سر مخفی ظاهر است در هر زمان
 فی حقیقت باشد و فی معرفت

چون بگویم حرف بی صورت او
 کو گموز آیات حق لازم بود
 همچنان سر رشته گم باشد دمام
 آن خدا چون منزله از همه
 این قدر گفتم من سر راست
 تا شود هر حال خود شادان بسی
 صحبت دانا بود بے گفتگو
 کار عامد روز و شب شور و شمر است
 بی خرد هرگز نداند سر جان
 در دل در جان توئی ای جان من
 من برون فتم درون شد جای تو
 نیستم من هر چه هستی پس توئی
 لازم حق هرگز بازی کس نگفت
 راست گویان در جهان پیدا کند
 راست گویا هر دم آید صد بلا
 پیش عالم خوش بود گفتن گزاف
 خود شناسی را کجا داند کس

نیست اینجا دم زدن بی گفتگو
 کس کس از ذات حق عالم بود
 عارفان را هست جیرانی تمام
 بے خدا موجود نبود این همه
 گوش انسانی بیابد هر چه هست
 تا باند خویش را هضم کسی
 صحبت نادان همی شور و غلو
 پیهوده بی مغز چون لنگ تیر است
 سر جان حق است اندر دل نهان
 در دل من ساختی خود را وطن
 نفی گشتم من ز هستیهای تو
 چون یکی نبود کجا باشد دوی
 راست کو کی راستی دار نهفت
 چون غل بازان زمین عالم پراند
 افکند بچاره را در ابدت لا
 نزدندان و مزن هرگز بلا ف
 سر حق را در نیاید هر خ

پاک یا کم ماہر از شرک غیر
 گشت کمتر مخفیاً ما لودہ ایم
 پس ہمہ ماییم و خود ماییم
 کے کسی اینجا تو اندر است گفت
 ذات ما موجودن در ہر صدر
 این قدر دانستہ ام من قد خویش
 ای برادر تو ندانی خویش را
 خاصہ و عامیت اینجا بچس
 و ہوا حکم اینجا کنتم شنو
 سخن آتوب راشنوا از گوش ہوش
 من رانی گفت آن شاہ سول
 ناقصان ہرگز ندانند این سخن
 خواب بیان کرد ایشان بخراب
 پس دلیل عارفان آمد ہمین
 گفت چون بازید سبحانی کلام
 بیس فی جہۃ چنداین را بگفت
 بعد از ان منصور مست آمد زکار

خود بخود باشیم اندر و شیر
 در ہمہ کون و مکان آسودہ ایم
 صاحب عرض و سہاہ و سرا
 مشکران پیش من پس اند باید گفت
 این صفت از ذات ما دان و گز
 فی تفاوت گفتہ ام من کم و بیش
 کے بدانند عامہ درویش را
 یکدگر پوستہ یکذانتست و بس
 حق بود ہر جا کہ میخوا ہی برو
 خویش را در یاب تر حق خویش
 عارفان از جان دل کرد قبول
 سرود شد در جان شان حب الوطن
 ہر چہ گوئی پیش ایشان تا صواب
 من رانی گفتہ است آن جاہل و دین
 عارفان زین بادہ نوشند جام
 در معنی را مگر ادنیک شفت
 نعرہ ہر دم ہر دانا الحق پائدار

کمالان را حال باشد همچنان
 گفت پیغمبر که مازاع ابصر
 پیشوائے کمالان مصطفی
 چون طریقی آورده بهوشیار او
 تا سر خود را سازای همچو گو
 گر ترا علم یقین باشد بجان
 جعفر صادق امام عساقان
 قول مردان شنوای جان من
 ساختی تو بت پرستی را شمار
 بت چه باشد آنچه جوئی ماسوا
 بت پرستی میکند شخصی فصول
 تو بخود هستی بدان ای متقی
 هر چه جوئی آن تویی چیزی مجو
 ذات حق با تستانی از تو جدا
 تو ز خود غافل مشوای بوالهوس
 در خودی خود بدان خود را خدا
 عارفان آرند دلیل مصطفی

سرحق را گر نمیدانی بدان
 فهم کن در مغز معنی ای سپر
 سفت او لازم آمد بر شما
 من را آئی را بگوش جان شنو
 که توانی شد مردان روبرو
 به کشف گفته علی رازدان
 او بگفت ای انا الله عزمان
 پاک شو از بت پرستی و بشن
 نقد عمر خویش را کردی شمار
 بت شکستن لازم آمد مر ترا
 ذات حق بی اتحاد است حلول
 هیچ ناگم کرده جوئی ز احمق
 تو نکرده ای هیچ گم میدان نحو
 خویش را در یاب کردم یک ندا
 نیست در خود هیچکس را دست رس
 این رموز عشق باشد ای گدا
 گفت ابراع ابصر و مطفی

نکته عشق است دانند عشقان
 عالم قدس است همت را مقام
 یک سر مو باشدت گرفتار غیب
 پاک کن از بت تو بیت الله را
 شاه با عامه کجا خلوت کند
 عاشقان در خلوت ربانی اند
 عاقلان را نیست اینجا دسترس
 عاشقان را کار باشد اندرون
 عاشقان دانند آن روضه متین
 عاشقان طاهر و باطن یکیت
 عقل جز از عشق جزوایم نیست
 عقل چون در حضرتی چون رسید
 عشق جان باز آنده اندر جهان
 تا تو هستی عقل و عشق از تو بود
 رو فتا شو تا منانی هیچ تو
 کار عالم پر فایر هیچ دان
 هیچ سچیت حاصل عالم تمام

عقل دایم هست یخا ناسان
 جبریل اینجا پرواز دهن گام
 در درون کعبه دل هست دیر
 تابعان بنی عباس الله را
 خلوت خاصان کجا عامه رسد
 عاقلان از عقل در جیرانی اند
 کار مردان است نایب از هوس
 عاقلان را پای می لغز درون
 بی خبر باشد که انا کاتبین
 عقل جزوی زین معانی در کیب
 عشق کل عقل کل هم شناست
 عقل جزو منکر شود که چون رسید
 عقل باشد در پناه این آن
 چون فنا کردی همه از تو بود
 واهی از کار هیچا هیچ تو
 عاقبت حاصل همه را هیچ دان
 پس سخن کوتاه باید و السلام

در بیان عالمیان و خاصان

عالمیان یوانند مثل جنیان
عالمیان یوانند قرآن خوان بے
دیوگر لاجول خواند کے رود
ویدہ ام لاجول خوان لوی ہزار
جن انسان نند مثل نگدگر
دیویس خوان اگر شد یار تو
وہجہان دیواند بسیار از کسان
مردم ناقص چو دیود و د بوند
صحبت ایشان مروای مردکار
عامر ضد خاصگانند از نخست
صحبت عالمیان است سرسبر
دیو خلق عام باشد ای عزیز
باز بشنوخوی این مکارہ دہر
باز بنگر حال سرگردان ملک
او ہی گردان بگردشہای خویش

جن انسان بہت در میان
سوی حق جویم پناہ از نا کسے
ہیچ فسون کارگر بردے شود
جنگ شان با آدمی لیل و نہار
کے شناسد مرد اعجمی بے بصر
در گلو پیچد چو مار اعسار تو
پر خذر باش ای سپہر تو از نشان
سو دم باشد زبان ہیچد کند
باز دار نماز رہستای خوش عیار
غیر جنس اندک شود صحبت و سرت
بر تو آرتد صد بلا زیشان خد
ہر کہ انسان است دارد او تمیز
ہر کہ را پرورد آخر داد و نہر
بیخیز از حال او انیس و ملک
بیخیز از خویش و از ادای خویش

نیت گردون را جز از نیک بد
 هر که آمد در جهان اورفت نیت
 بے تمیز اندر جهان مردم بے
 عقل جزا می بود حیدر ان نظر
 عقل کل دانا بود اندر جهان
 بنض هر افلاک و نجم هر فلک
 عقل ناقص کے رسد در سیرشان
 عقل انا و بنی و ہم دے
 گفت پیغمبر بہ معراج ع
 عقل ایشان محرم راز خداست
 صحبت عامہ زبان است لبر
 بانی و پناو دین ایشان بودند
 بی ضرورت اینجا دست گاه
 بر حق آورده ام من در کتاب

گروش گردون ہمہ را گرد کرد
 حیث باشد عمر خلق بے تمیز
 گردش گردون کجا داند کس
 عقل کل بنیا بود ہم با خبر
 والی و ہر است پیدا و نہبان
 نیک اندان چکان نیست شک
 خارج از افلاک باشد طیرشان
 سیرشان بیرون است از خرچ جلے
 قاب قوسین است او ادنی مرا
 ذات شان حق است از وی جدا
 بر تو آرد صد بلا زیشان حذر
 وحی حق را ہر دم ایشان بشنوند
 در دل دانا نباشد اشتباہ
 ہم کن واللہ اعلم بالصواب

حکایت

کاندران کہ بد کہو تر بے شمار

بود و محرمات خوشی در کوہ سار

آب و نامی سیر آنجایی
 عشق شور انگیز چون تاثیر کرد
 جمله کان گفتند مایان چپستم
 فکر نفس الامر باید کرد و هان
 هر کجا عارف بود باید رسید
 حاصل عرفان است فی این جان تن
 سرور بدور میان شان مگر
 گفت سالار کبوتر آن زمان
 خوشی تن را پیش و باید رساند
 سرور خود را بگفتند مر حبا
 فکر عالی همتان باشد چنین
 پس بعد ویران شدند از خانان
 جمله شان بسته میان در راه دین
 پس هر گشته مسافر بھر کار
 چون رسیدند پیش هادی جهان
 ما همه را عشق حق پیدا شده
 در جهان هادی توی و در هما

نے غم و بیم و نہ پروائے کسے
 جمله کان گشتند از ہم فرد فرد
 بعد با معبود با خود کیستم
 تا شود تحقیق با این جسم جان
 یہ چکس بی راہ بر راہی ندید
 قصدرہ باید سوئے حب الوطن
 و انمودند فکر ہائے ہمدگر و
 ہست سیم رخ محقق در حجابان
 ہر چہ فرماید بدل باید نشانہ
 کین زمان ہادی شدی سوی خدا
 کہ شود آزاد از دنیا و دین
 عشق غریبان میکند از دو جهان
 رفتن راہ خدا باشد چنین
 خدمت سیخ کردند خستیار
 عرض کردند حال خود را آن زمان
 در دماغ از سودا و سودا شد
 ما ہمہ گم گشتہ از راہ خدا

گفت سیم رخ آن زمان علی شقان
 بی ریاضت نیست اینجا کشف ذات
 ذات حق را بی صفاتش کس ندید
 مدتی در راه حق باید سفر
 در پی آمد بگویم باشماست
 هر که را معراج باشد ای عزیز
 بی مع الله گفت تاج انبیا
 گرترا معراج باشد ای جوان
 سروران قوم گفت حاضر
 باوی مطلق تویی و در نهاد
 گفت سیم رخ آن زمان سی لکان
 گر شما واقف شوید از لا مکان
 منتشر شد پس بجز طریق
 سالکان بی خویش طی کرد راه
 حال مردان خدا باشد چنان
 گفت و اما آن کسی که گوش کرد
 باخت خود را خود بخود بخواب خورد

هست سر ار خدا و جهان نمان
 ذات حق باشد همیشه با صفات
 ذات حق با با کند گفت و شنید
 تا شود از هر مراتب با خب
 گفت حق خود را علی العرش است
 او بود از هر مراتب با تمیز
 پاک باشد آن مقام از ماسوا
 پیش تو ظاهر شود سر نهان
 هر چه فرمانی ز جان منج برم
 ما همه تابع ترا ای پیشوا
 فی مکان است ذات حق را نشان
 آن زمان گرد و میان مر نهان
 فی رفاقت گنجد انجانی رفیق
 گام اول کم شدند در پیشگاه
 کم شوار خود تا بمانی آن نشان
 مدتی او جد و جهد از هوش کرد
 مست گشت گونی عرفان را بر کرد

گفت اینجا غیب که گوییم ما فی اشارت گنج دجانی بیان معنی اندر لفظ باشد ای پسر خاموشی اینجا بود هر مرد را و گذر از گفت گوی ای نامراد	غیب را نبود ویرین بجز فنا عارف اینجا میشود کل اللسان لفظ از معنی همیشه بے جنب در و باید در و صاحب در و را بی مرادی تا مراد ان را مراد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوال از شبلی علیه الرحمة کز و سالک

سالکی پرسید از شبلی سوال	گفت با التوحید ای حیال کمال
--------------------------	-----------------------------

جواب از شبلی قدس سره

گفت شبلی هر که بد خدا این جواب چون کس ثابت شود توحید او هر که بشناسد توحیدش خدا سوئی توحیدش اشارت هر کرد گر کس دارد توحیدش سوال قال حال عارفان این آبدان دم مزین اینجا شاید دم مزین	ثابت است اتحاد او را هم عذاب مشرکست در عالم سرگو کافر است آن مرد در هر دوسرا بیت پرست آمد بدان ای نیکو جالب است آن مرد بنود احوال فهم کن که عقل داری ای جوان هر چه گوئی نیست حق و هم است ظن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صورت دیگر بود معنی دیگر صورت از بنی صورتی گرد عیان روح پنهان است صورت شد عیان لفظ بحر حرف است حرف از لفظ شد عارفان هستند اینجایی نشان عقل اینجا هست سرگردان خام عام کلام نام آمد در خبر ظالم و جاهل خطاب آمد بعام چون قلم بشکست آخر شد کلام</p>	<p>معنی از علم است صورت از نظر اینچنان صورت شود فی جسم جهان فهم از معنی بود صورت بیان معنی و صورت یکی باشد نچود بے بصیر بے سمع بے حش زبانی نیست مدرک در معانی فهم عام گرفتاشد بهر خاصان ای سپهر پاک باشد مرد حق از جمله نام پس سخن کوتاه باید و اسلام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوال حکیم معطله

<p>باز بشنو از حکیم معطله اینجهان خود روندارد صانعی</p>	<p>گر ترا پیداست با خود و لوله بوالفصول اینجا باشد بانفی</p>
-------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------

جواب از حکیم فلسفی

<p>از حکیم فلسفی بشنو جواب صنع باصلغ کی باشد بدان</p>	<p>فهم حق از نام باشد با صواب صانع اندر ذهن صنعت عیان</p>
-----------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

خود تو نقاشی و نقش کل توئی
 صورت از ماده و ماده صورت است
 قوم ثنویه بودند از مشرکان
 یک خدا داشتند کومی پرورد
 کاریزدان دایما نقش و نگار
 هر شئی را پروردنیزدان بطن
 کاریزدان هر دم لطف است رحم
 خیر از یزدانست شر از اهرمن
 حال عالم زین سبب استر شود
 مشرکان راست تصدیق بخنبدین

نیست اینجا ای پسر آخروئی
 عافیت این نفس ساده صورت است
 دو خدا نامند از تصدیق جان
 اهرمن کو عالمی را می کشد
 اهرمن دارد همیشه صفت از
 اهرمن را هست خدا ن وطن
 میزند آن اهرمن هر دم بهم
 کاریزدان است خدا ن شن
 خواری کهر چود و محبت بود
 رو بسر تو کن تو ای مرد یقین

حکایت

عارفی شد پیش یک پاکیزه مرد
 دستکی زد که بده مارا خبر
 پس جوابش داد که ماییم ما
 پس سواش کردان خلوت گزین
 گفت بودم من همیشه خود بجای

چجره را در بسته بدان قطب
 گفت عارف کیستی بیرون در
 تو نیندانی چگویم مر ترا
 گر توئی بودی کجای خوش یقین
 چون ندانی نشیت دست خود بجای

<p>تا بگویم که کجا بودم خندان لب به بند از گفت بر هم زن کجاست خارج این هر دو پویان گشتم جز و جز و این جهان خود هست تو کجا بودی مرا خنده نشان کن بیان این حشر گرداری میاد ورنه هستی در جهان جان کذاب بوده ام من حشر بیانی جان تن آنچه می پرستی بگویم ای فلان ذات ما دایم بود اندر بقا گر نمیدانی مکن گفت و شنود در کنارش کرد گفتا آفرین صاحب تحقیق باشد این چنین گه دوتن باشیم کجا و اسلام</p>	<p>و بر بود جای بده مار نشان باشد امر اعتباری این مکان از مکان بی لامکان بگذر شتم در همه اجزای عالم سیر است گفت چندان حشر شد اندر جهان حشر آب حشر و نار و حشر باد تو کجا بودی بگو ما را جواب گفت حشر آب بودم آب من هر چه هست از است پیدا و نهان حشر پدید شود از ذات ما دایما بودیم ما خواهیم بود آن زمان بکشاد در آمدن دین آفرین باد اتر صد آفرین گفت ما را آرزو باشد تمام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان فیات باری

<p>ما به از ذات چون چون شدیم</p>	<p>صورت ما بود غذا ما خون شدیم</p>
----------------------------------	------------------------------------

ذات بی چون است خودنی صفت ما
 ما همه باشیم بی نام و نشان
 پاک باشد هر شئی از اسم و لقب
 هست در وحدت شئی از آنچه نام
 بود بحج کار نیست آخه در نگر
 این قدر گفتم ای جان پدر
 این نذار کی بگیرد گوش عام
 کار خا مان در جهان من هست اند
 هر که عالی هست از مردان حق
 کشف دانی چیست عالی همتی
 جوهر هست همین هست بود
 مردی هست نیز و یکجونی
 ای برادر نیستی تو مرد دین
 ذات حق بی چون بی نام و نشان
 نیست حق را در حقیقت هیچ نام

از صفات است این چون و چرا
 نه هیولا و نه تنج جسم و جان
 ذات بی چون است هر شئی را سبب
 وحدت مطلق بود اینجا تمام
 هیچ پر هیچ است عاشق ای سپهر
 گرداری گوش جان در بدر
 حال کل را چه داند کار خا مان
 زان بوی هم خویش نبذ علت اند
 روح قدسی را در هر دم سبق
 مرد دره بنود بجز بی همتی
 هر عرض را صاحب قسمت بود
 سرنگون افتاده در قعر کوئی
 ساعتی اندیشه کن با خود نشین
 آنچه می نامی خیال و وهم دان
 دم زدن اینجا شاید و سلام

در بیان علم یقین و عین یقین و حق یقین

گریز علم الیقین باشد نخست
 چون سری در منزل حق الیقین
 فی مع الدروصال نیجا بود
 نامرادان جهان دیگر بوند
 چون فنا گشتند در ذات اله
 دانش از بی دانشی آید عیان
 شکست زان ره را کن کفر و دین
 که رسد نادان بجا و قدسیان
 ساکنان شهر جان داند راز
 وصل جانان لایق زنده دلان
 آشنا شوای جوان اول بحان
 جان جهان هر دو یکسانند و پس
 نیست آل گاه از جان چیست جان
 بیخبر گوش است هم از سم خویش
 بیخبر از گردش خود این فلک
 چون فرو رفتند بے حد و شمار
 هر که آمد بی خبر مدبوس راه

بعد از ان عین الیقین گردد و دست
 سراو ادقی درین منزل بین
 جمله کامل را کمال نیجا بود
 پاک ز علم الیقین ایشان روند
 آن یقین علم شد اینجا تپاه
 هست اثبات یقین شک گمان
 پنجه نشو تا حق کند صد آفرین
 مرد صورت بین چه داند سر جان
 فارغ از باطل ز جانان بے نیاز
 بے نصیب ند تا ابد مرده روان
 تا کشاید جان هر جانان دوان
 فهم را کن جمع تا ناید هوس
 نیست تن آگاه ازین کیست آن
 نیست دیده را خبر از لعل خویش
 بیخبر هم جن و هم انس و ملک
 همچنان آمیند در ره مقرار
 نه روند را خبر زین کارگاه

هر که آمد ما جرا خود را بگفت
 بواجب است هر لیل و نهار
 راه بے انجام سالک بخبر
 که بود زهره مرا گفتن سخن
 تر مخفی آنچه بود عطار گفت
 اوست سلطان حقیقت در جهان
 فیض بخش است در جهان بخارا
 گفته اند بس بی بیان اسرار
 لایق هرانی هر بوا الهوس
 عشق سرست است از لامکان
 نیست لایق هر گدازانکشته
 پیشگی جوای عمود کار دین
 بواجب حالیست آخردرنگ
 فکر نفس الامر از عقل کل است
 خویش را تحقیق کن از امتحان
 مردم معنی همه کو کو کند
 ای سگ خزانده تو در گمان

پس منده همچنان در خوابت
 آمد وقت است ای جان هوشدار
 که رسد در حضرت جانان دگر
 تا نباشد پیره از علم لدن
 نیست مار از زهره گفت و شنفت
 سترای دو جهان کرده عیان
 سودمند است مرد را گفتار او
 نه برین شیوه که گفت عطار را
 محرم راز خدا عشق است بس
 راز حق را عشق گوید بی زبان
 عارفی باید درین ره بخت
 بیگمان بی وهم ولی شک نیست
 فکر کن گر عقل داری ای پسر
 عقل جزوی همچو شمشیر است
 تا مشخص غانی در حجاب
 تا مشخص مثل سگ غوغا کند
 همچنان غوغا کنی بسم فم جان

نامشخص تو چه دانی چیستی
 کرده اند تشخیص مردان خدا
 تو چه جویی ای سچ گم ناکرده
 پرده خود را باز کن خود را بدان
 ای مشک مانند دوران خویش تو
 هر چه باشد پس تویی غیر تو نیست
 خویش را در وحدت خود غرق ساز
 تا تو هستی نیک بد پیش آید
 ای سچ است در جهان ای جان من
 گزینخواه عشق را سر دفری
 هر که در دریای وحدت غرق شد
 ای برادر نیستی تو نکته دان
 نه ترا دیده نه گوش است ای عزیز
 گوش شنوا چشم باشد ای جوان
 گوش سزادان نه گنج این سخن
 این در یکتا بود در گوش شاه
 گوش خراب گوش انسان کن گرو

نیستی تو در میان بسستی
 ای سچ نامد غیر خود دست ای گدا
 چون تویی ای جان تو خود را پرده
 تا مانند پیش تو شک گمان
 ساخته از اصل خود اندیش تو
 خود حجاب خود غدی می بکست
 تا مانند ای سچ شک اندر مجاز
 چون فنا گشتی همه خویش آید
 گوش بکشا و مشغور فر کن
 تران کلاه عشق را یاب سر
 نیک بد از پیش و چون بری شد
 چند گویم پیش تو ستر نهان
 مرد بے حس را گجا باشد تمیز
 ور نه باد است نزد گوش صد بیان
 گوش ناقص این در یکت اکمن
 نزد اعمی هست بی سمت تها
 تا بدانی نکته های رمز تو

رمز را بشنو تو علم العلم خوان
 علم عرفان چون حجاب کبر است
 هست نادانی درین ره علم نیست
 چونکه علم آمد حجاب ماسوا
 علم ظن بگذارد حیرت را بجز
 چیست ذکر از فکر مارا حاصلی
 این مقام حیرت است فکرنیت
 گفته اند ذکر سانی معلق است
 ذکر روح ایجان کند مشرک ترا
 بی نیازان را کجا ذکر است فکر
 هست استغنا و برین راه نوشته
 مرد مستغنی است از مردان مرد
 نزد ایشان جد جهان یکیش خاک
 فقر لا یتحتاج باشد از خدا
 گفت سرور فقر را فقر من است
 ظاهرا پوشیده و لقی کهن
 چون بت باطن شکستی ای جوان

جهل آ خر شد ترا اینجا بدان
 جهل نادانی پس اینجا بهتر است
 علم را بگذارد نادانی یکیت
 او تو نادان شود درین ره ایگدا
 تا ز حیرت دیده یابے مگر
 هیچ هیچ است عاقبت در دمی
 فکر را اینجا بدان اندر شکیت
 ذکر قلبی و سوسه باشد دق است
 ذکر آمد محض فکر اینجا ترا
 فهم کن این نکته باریک است و بکر
 مفلسا ترا بود یک گوشته
 بے نیاز از هر دو عالم مرد و ز
 گر نباشد خاک اینجا هست باک
 فقر حق است و نه حق از وی جدا
 فقر ظاهر نیست فقر باطن است
 باطن تو است هزار استای شن
 پس شدی آزاد از هر دو جهان

مرد آزاد است پاک از عید رب
آن عزیزان که هستند ذات پاک
ذات پاک شان بود ذات خدا
ابنیا و اولیا یک جان و تن
که تیرنی پذیرد ذات شان
نسبه عشق است برخوان یک سبتی
خویش را در ذات پیوسته بدن
از هزاران دیده او را می نگر
گر کنی نظاره مهر و جهان
از هزاران دیده او را می نگر
نیست در کون و مکان جز ذات
سیر و سیرت ای جان سیر تو
عشق باشد نکته دان باریک بین
عقل را سرشته کم باشد مدام
عشق داند سترهای لا مکان
عقل را کم کن نیاید هیچ کار
جان جان از عشق باشد در عیان

بندگی بند است آزادی طرب
نیستند از باد و تشنه آب خاک
من را آنی گفت اینجا مصطفی
ذات شان باشد خدا بشنود
لایموت اند او لیا ای جان جان
تا بدانی خویش تن را ذات حق
استی تو ای برادر در میان
جلوه تو میدهد حسن دگر
غیر خود چیزی نیابی در میان
جلوه تو میدهد حسن دگر
هر چه آید در نظر آیات تو
عقل را گردن زدن شد سیر تو
عقل را تو جاهل و حیران بر بین
عشق باشد راز و اریک نام
عقل را حیرت بود از کار آن
عشق پیدا کن که وصل آید بیار
گر نباشد عشق نبود جان جان

مرد ظاہرین چه داند عشق چیست
 عاشقان را عشق باشد زینما
 عاشقان را عشق سوز و چون کباب
 عشق خونریز آید اعیان عشقان
 عشق چون مستی کند ای پویشیار
 عشق مجبور است دایم عشق مست
 عاشقان مست انداز روز نیست
 عشق جان قربان کند هر چه باشد
 مرد جان باز آید از مردان مرد
 حال مردان را چه داند بی اثر
 سربسرا بر بود حال جهان
 مهر جوید هر سحر کو آفتاب
 خوابش پر سید چشم را ہی
 مست می پرسد که یارب مست کو
 بادہ اندر می کشد چون شد بجا
 چند جوئی خویش را هم خود توئی
 از سردانش نگاہ کن این کتاب

که تواند عاشقان به عشق چیست
 عاقلان را عقل باشد پیشوا
 چشمشان از خون دل باشد پیرا
 صد هزاران جان شود قربان آن
 صد هزاران را کشد دریائی دلا
 عشق گرداند فنا هر شی کی هست
 عاقلان را هست عقل بجا و نیست
 قم باذن الله رسد هر دم مدام
 چند گوئی پیش نادان حال مرد
 حال مرد از مرد پرس ای بخیر
 بے خبر از خویش باشد انس و جان
 آب هر سوی دوان جو یا آب
 که جهان بین خواب دیدی ہی
 مست جوید مست را بنگر نیکی
 خود شراب ناب را جوید مدام
 خویش را دریا بلخیانی دوی
 تا به بینی منظر لب لباب

ای برادر من چه گویم گفته اند
 مرد صاحب علم را چون شبیان
 خامش از گفتن راز خدا
 ناز عشق افتاده است و جان من
 از سخن جان را کنم من سر سیر
 حرف عالی کی بفهم مردود
 نیست تمکین میچاکس ای پسر
 میچاکس از حال خود شاگرد شد
 هر چه امروز است از فردا است به
 حال خود را دان غنیمت ای می
 حال در قال است صاحب حال را
 قال تو ظاهر کنست حال ترا
 که شود معلوم معنی نبی سخن
 نیست اینجا غیر ذات تو دیگر
 مظهر ذات خداست ذات تو
 اوج اندر اوج هست از عاقلی
 و سوسه از دل بردن کن بیچ نیست

من کرا گویم خلایق خفته اند
 هست صاحب معرفت کل انسان
 گفتن من نغمه و ساز خدا
 من بسوزم گر نگویم من سخن
 چون سخن معقول میگویم و لیر
 درد ما غش هست سودای جنون
 روز شپ خون می خوردند از فکر
 از غم ماضی و مستقبل بسود
 نقد حالت را عوض نسیم ده
 تا ز آینده و بگذشته ری
 قال در حال است صاحب قال را
 فهم کن اندر سخن این ماجرا
 ماجرای دو جهان بشنوز من
 زبده هر دو جهان هستی مگر
 هر چه بینی هست آن آیات تو
 چون تدانی قدر را از جایی
 راست بشنوا این سخن از پیچ نیست

یہیچ تاگم کردہ یہ مجھونی مدام غافل از خود چه گویم واسلام

حکایت

بود مردی نامشخص بوالہوس
 ناگہان در صحبت مردان رسید
 مدتی در صحبت مردان نشست
 حرف مردان ہیچ تاثیرش نکرد
 گفتہ اند تاثیر صحبت میکنند
 بے تامل داورندی این جواب
 رفزندان کی بفہم مرد وون
 مردنیانی چه داند ہوش را
 گوش حیوان در نیاید این سخن
 گر بخوانی صد کتب را ای گدا
 ہست این عالم سرسویں سرباب
 ہست پیدا آسیننی سایہ
 نیست اینجا نفس و روح و هیچ چیز
 لمحہ لمحہ دم بدم گردد و گر

ہست بانگ بیہودہ ہچو خرس
 گفت عمر رفت در گفت و شنید
 خواست نامعلوم گردد ہرچہ ہست
 رفزرویشان چه داند ہرزہ کرد
 ہرچہ گفتہ او تفخر میکنند
 جاہلان بی فیض باشند از کتاب
 نزدندان عقل کل باشد ہنون
 ہوش در خورد ہست حساب گوش را
 گوش انسان بشنود ستر لدن
 کے بفہمی رمز اسرار خدا
 نیست اینجا آب پیدانی حباب
 نیست اینجا ما و تو را مایہ
 اندرین معنی بکن یکدم متبہ
 ہم تن و ہم جسم و ہم جان و جگر

همچنین آن جال عالم ای عزیز
 پس متبدل حال باشد این جهان
 عاشقانند در نظاره ای سپهر
 مرد و عجمی لایق ویدار نیست
 تفرقه از دل برون کن برین پیش
 دل پریشان را اگر آری سوی جمع
 مطلبان دان ز مطلبها برون
 عشق را نی ندی بهی فی سلتی
 عاشقان در ندی بهی بانی اند
 عاشقان بکلند از شک و گمان
 دو جهان موجودان و انجلیش
 ما سوای خود ندیدم در جهان
 قسم ناکس که رسد در ذات حق
 قسمت هر کس بود چیزی دیگر
 بے تکلف میرسد تکلیف نیست
 علم حق در گوش حیوان کی رسد
 مردی شک بود علم خدا

نیست پنهان هر چه بینی هیچ چیز
 حال ظاهرا چه حاجت با بیان
 بے خبر باشد همیشه بے بصر
 گوش احق در خور سراسر نیست
 بی زبان بی دل بی گوش باش
 سمع تو گردد بصر چشم تو سمع
 مشربان دان ز مشربها برون
 مرد عاشق را نباشد علتی
 مابقی مردم همه ایمانی اند
 بے نیازند عاشقان از دو جهان
 ذره ذره را به بین آیات خویش
 این سخن را بشنواز تحقیق جان
 بے بصر را فیل باشد همچو لوق
 اگر گمانزا مرده طوطی را شک
 رست گفتیم این سخن تعریف نیست
 قسمت انسان کجا حیوان برود
 نیست لایق هر مشکاک ندا

<p>مرد بی شک در جهان پیدا گشت فکر کن کیساعتی صاحب نظر جمله می جویند ندانند کیست آن چند گویم نیست غیر از حیرت گفتگو را دور کن تو از میان تا ترا این حاصل عالم تمام نیست حاصل غیر دید و فهم خود گردای دید خود تا در بدی علم خویش و علم حق هر دو یکی است نحو و صرف هند سه و فقه اصول علم حق باشد از رمل و نجوم</p>	<p>حسن عالمه زین شارت ما گشت پس عجایب حال عالم درنگ جمله می گویند ندانند چیست آن ابلهان را نیست اینجا غیرت فکر نفس الامر کن از هوش جان هیچ بنماید که بچیت آن ملام همه را سد هر کس از فهم خود من عرف زان شاه کی صا و شادی مرد ابله زین معانی و شکست کار ناید هیچ ای مرد فضول وقت را ضائع مکن در سعد و نوم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصه فضل و شیخ نصیر

<p>روشن است این قصه چون بدین بود مردی فضل الدین ترک نام خوش نشسته بود بی و هم گمان پس ملا کرد آن مرد قبول</p>	<p>ماجرای فضل و شیخ نصیر عارف کامل بدان مردی تمام شد نصیر الدین طوسی همان تا نگردد و خاطر طوسی ملول</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

علم و فضل و شہادت طاهر انجمنان
 در کلام آمد کہ علم خویش را
 از بنجوم رمل او اعجاز کرد
 افضل الدین گفت کہ خوردی بگو
 ز خراش ترک طوسی بوش کرد
 حسب زجارت بیرون شد سوا
 پاره پاره رفت دید او آتشی
 اتفاقا آسیابان یو و کر
 گریرون باشی شود باران و باد
 گفت طوسی هیچ اثر اندر هوا
 کے شود باران بگو ای مرد کر
 آسیابان گفت من کردم خبر
 آسیابان رفت اندر خاہ خفت
 بعد از ان شد شیخ در فکر بنجوم
 اوز باران در بنجوم خود نیافت
 خاطر خود جمع کرد و شد بنجواب
 باد و باران انجمنان شدند آسمان

صاحب مذہب بدو اندر زبان
 و انامید فضل خود در ویش را
 و راستارہ آسمان انگیز کرد
 انچه تودانی گے داند مگو
 پندہ غفلت بہر دو گوش کرد
 ہر دل صحرا برد آن بیقرار
 گفت شب را بگذرا نم سہتا
 گفت طوسی را درون آئی بدر
 من کرم کے بشنوم فریاد و داد
 زایر باران نیست پیدا در سما
 تو ہی خوفا کنی بے مغز
 نشنوم صد بار اگر کو بے تود
 وز درون خاہ در را کر جفت
 گر شود باران بدانند از علوم
 جد و جہدی کرد ہر سوی مشتاق
 نصف شب باران ہی شد سہتا
 کہ ہی فریاد سے نزد الامان

گفت ترطوسی خست جامه خواب
رفت پیش در همی کوفت در
آسیان بان بود کر نشنید هیچ
تا سحر شد باد و باران خوب تر
بعد از آن استاد باران شد هوا
گفت با طوسی نکستم مر ترا
طوسی از شرمندگی چیزی نگفت
آسیا بان گفت من دارم سگ
آن شبی که باد باران می شود
این سگی من نیست اشاره شتاش
زمین سگی خود یا فتم سر نهان
سگ به از مردم مشکلی سپر
یافت طوسی آنچنان تنبیه رفت
این تصرف یافت و از اندر ترک
کرد با خود عهد گر بار دیگر
علم فضل جا بمان خود کبر جوست
چنان چه علم باشد مرد دین

لرزه می زد از باد و شراب
تا کند و روا مگر آن نیک فر
گفت طوسی مضطرب حیران هیچ
هر دم از قوس قزح فریاد کرد
آسیا بان آن زمان در کرد و
که شود باران منم کر اندر آ
ماند از گفتار او اندک گفت
کو بداند وقت باران بی شک
از درون خانه بیرون کی شود
بے محابا میکنند باران قیاس
کرده ام صد بار این را امتحان
کوز سدر غیب باشد با خبر
که برود شد سر و علم و کبر و رفت
پیر کا شان فضل الدین آن بزرگ
پیش مردان و انگویم از هنر
دانشی ذاتی همیشه نیک خوست
در دل و نیست جز حق یقین

آنچه تو در آئینه بنی عیان
 علم بنو غیر علم حق شناس
 علم جہال زمین از وہم وطن
 مشتری جویان ہمیشہ در بدر
 علم شان باشد برای زراعت و باغ
 قشر علم و حرف اندر قلب شان
 چون کہ استعداد شان سفلی بود
 آسمانی کے بیاید در زمین
 در نیاید علوی سے پر پوئے او
 از مکان پست بالایی نشان
 حرف و صوت اولیاس خوبتر
 بے سواد حرف معنی در طلب
 همچنین الفاظ و اصوات جدید
 در مراتب ہر دو از ہم زادہ اند
 صورت بمعنی چو تخم است و شجر
 مرد یا معنی بود چون مغز سر
 مرد نادان بہت زمین دراک در

پیر اندر خشت بیند جاودان
 بر قیاس مائی نبود کس ساس
 ساختہ در ظلمت بجد و وطن
 نے خبر از علم نے از بال و پر
 علم اندر سینہ جہال داغ
 معنی عالی شدہ بر آسمان
 اخذ حرف و صوت از طفلی بود
 میر و دتا مرکز خود با الیقین
 ز آسمان عرش آمد سوئی او
 مرکز معنی بود در بحر جان
 مرد معنی را بود محبوب تر
 کے در آید بہت آن خود محض نور
 معنی بے حرف کے گرد و پدید
 در حقیقت یک تن ازادہ اند
 کہہ شجر باشد مقدم گہ تر
 ہر دم آرد صد بیان نور تر
 قشر بین انجا بود اندر نفوس

علم دانا چون کشاید پروبال
لفظ و علم و فضل بهر گفتگو است
سیر دانا در مقام جان بود
او بشهرستان جان دارد مقام
علم را معلوم عالم در خور است
وقت علم و عالم و معلوم نیز
باش بس فارغ و گفتگوی عام
جستجوی خویش تن بهیوده است
تا بیکه باشی بفکر خویش تن
یقین کس از کهنه حق چیزی نگفت
غیر اسمی نیست از مطلق اثر
گوشش را بکار ای جان جهان

طایر قدسش اندر پائمال
از برای نسب نه از بهر است
برتر از ایمان از ایقان بود
فارغ از علم و فضل نیک نام
این دو صفت صف او از دور است
اندکی با خود نشین کن تیز
هم تو بودی هم تو باشی بر مقام
کهنه و بوسیده و فرسوده است
باش ستوده ز فکر ما و من
گفتگوی کرد اندر خاک خفت
گر خبر داری بده مارا خبر
تا بگویم بانو اسرار نهان

در بیان حقیقتات حق

یک حقیقت شد عیان در کل تن
به ضافات نسب مطلق است
این اسمی از صفت پیدا شده

گر بگویم خارج این و هم است ظن
هر که گوید به نصیب حق است
غیبه ذاتش چون گل و اشده

ذات را لازم بود قید صفات
 این صفات ذات باشد عتبات
 پس جهان حادث بود از یک جهت
 تو نظر وصل آن کن ای پسر
 که در فرجه هات پنهانی بود
 همچو آمد شد که ربوبی صورت
 حرف که اندیشه که اندیشه حرف
 جسم که جان است که جانست جسم
 گرداندر مرز مردان او خرمست
 نزدان شخصی که دارد نوجوان
 باقیان اندر خیال و هم وطن
 هر می در جان شان زاید خیال
 از خیال خویش چون گشتند کم
 تم قاورا فراموش کرده اند
 راستی را کج نشاید از عما
 مثل آن احمی که تمثیلی شنید
 گفت که نوشتم بگیر و حلق من

هم صفاتش را بود ملزوم ذات
 اعتبار معتبر دان ای عیار
 از اسامی و از تعین و صفت
 که نه صورت دارد و نه کرد و فر
 بی جهت جانی و ربانی بود
 چون بجنس حرف شد بی صورت
 برف که آب است که آبست برف
 گشته رو پوشش مجر جسم اسم
 این معانی گوش انسانی پرست
 شعله آتش زرد اندر خانسان
 آمد اندر متید جسم جان و تن
 دان خیال خویش نشان گرد و بال
 سر و شد در جان ایشان امر قم
 از خیال خویش اندر پرده اند
 هست اند چشم ایشان صد عطا
 شیر را گردن دراز خفا دید
 پارسا زرد از غیاط این و این

حکایت بطور تشیل

بود مادر زاده اعمی هستی
 شیر می نوشید اعمی ناگهان
 در چه مشغولی چه نوشی کن بیان
 گفت گر نوشی دهم من مر ترا
 گفت چون هست شیر بر گوی می
 هست همچون آب اسپید و صاف
 گفت این اسپید چون است ایمو
 گفت پس فقار چون است ای فلان
 دست او بگرفت اعمی گفت ترا
 شیر گریاشد چنین می ذو اسنن
 که تواند خورد کس این شیر را
 تو چگونه میخوری دارم عجب
 گفت شیرین است پاکیزه لطیف
 گر خوری داری تعظم شیر را
 حال خلق عام باشد این چنین

اعمی دیگر مرا و راهم دست
 گفت مادر زاده اعمی کای فلان
 راست گوازم من تو این راز نهان
 شیر نوشی کن تو گو نه ماجرا
 گفت چون است آبست ای مردی
 راست میگویم بنیاد نم گذاشت
 گفت چون فقار اسپید است او
 دست و کج کرد چون کج کرد فلان
 می شکافد خلق را شا به خد است
 گر خورم بس بند گرد و خلق من
 به یو دازم شیر خور و شیر را
 جان و دل لرزد مرا خود زین تعب
 تو نیدانی چه گویم ای ضعیف
 و استناسی شیر را و سیر را
 از حقیقت ها گریزان در کمین

شیر را خوار دانست و مید
 گر سخن را صاف گوید مرد اهل
 در غلط افتاده اند از بجزوی
 گشته جاید عقل شان به فهم حق
 بوی عشقش جوش کرده از نهاد
 عشق دارد یاد اصل خویش را
 عشق صراط لاب آمد در جهان
 چیست اسرار نهان عشقش پس
 فکر و نهمت نیکو و نظام
 پنجه عشق اندر ندان در زمان
 این آن بگذرای مرد و فصول
 علم حق را تا ندانی ای فقیر
 نسویم فیض نفاس آموختی
 گر کتاب عشق خوانی بی زبان
 عاشقانند در جهان مست خدا
 عاشقان را بادهایت کار نیست
 مست حق را با قلا و زری چه کار

دیده می باید نه از گفت و شنید
 نزد ناگس تیره و تاریک سهل
 گشته انداعمی را مراض قوی
 بے بصیرت قیل را دانند چو بوق
 یادم آمد انچه رفته بد زیاد
 عشق خواهد بایه و رویش را
 او خبر دارد ز خورشید نهان
 که شناسد عشق را هر بوالهوس
 عاقبت رسوا شود آغز و خام
 فارغ اند از قیل و قال این آن
 صرف کردی عمر و در خود اصول
 هر چه خوانی نیست جز باغک نفیر
 و فقر اطعام حق را سوختی
 فارغ آئی از اشارات بیان
 توجه دانی عشق را ای هر گدا
 ذوق شان جز شربت یداریست
 مهر را با پیرهن و زری چه کار

گام اول خش تهمت بی کند
مغلسی را شهر یاری می کنند
هر چه محبوب است پنهان بهتر است
رست میگوید نیکوید خلاف
قطع ساز و خلق تدبیر و معاش
هرست عریان نشن زبانی سپر
بلک خود محتاج آن نور خود است
سینه تاریک را سینا کند
خاک اندر سینه چرک است
جایی او نبود خلوت اندرون
گر همه مهر است بد اختر کند

دلخ سوزان خرقه دوزخی کند
در بخوابند از عدم هر شی کنند
لیک مهر و شمع عریان خوشتر است
چون بر آید تن بیرون از خلاف
جوهر شیشه چون گردید فاش
پس بود مرد خدا چون چشم سر
نه چنان دیده که محتاج خور است
آفتاب عرش را بینا کند
علم حق را جایی اندر سینه است
کینه در دل دشمن باشد زبون
حرص شهوت مرد را ابر کند

در بیان شکوه دنیا

نیست دنیا را دقای مرد خام
گفت او را ای عمو بگذر قال
بیوفانی را نداند او که چسیت
شکوه را که بر زبان آر د بل

شکوه دنیا یکی کردی مرام
حاضران وقت بوده مرد حال
هر که او خواهد نداند او که کسیت
تا نباشد دوستی اندر دلی

شکوه بنود تو خریداری کنی
 میکنند و رول نگاهش هر زمان
 او شناسد عاشق خود را مگر
 هر که دارد ترک او دارد گریز
 تو چرا گویی که دنیایی وفاست
 می رسد طالب بمطلب بی جان
 طلب حق در جان بود نیست حق
 هیچ شیئی بی جان نباشد العزیز
 منظر جان است جان ذات خدا
 جان هر دم نو بنوهرشی کنند
 جلایک جان است عالم ای محرم
 این همه موجود از مادیم است
 ذات ما اصل است هر شیئی آن

مشتی هستی پرکاری کنی
 ترک خواهش هست اندر دل نهان
 میرود باناز نعمت در نظر
 هر که خواهد او بسیار صبح خیز
 بے طلب رفتن بجائی پرتلاست
 بے طالب محروم ماند در جهان
 طالب جان شود بگیر از من سبق
 جان پیدا نیست بی شیئی کن تیر
 جان تن کائنات باشد نه جداست
 جان ما باشد همیشه که رود
 پس همی باشد نگر و دیشم رو
 هر چه می بیند از ما قایم است
 که بدانند که نباشد معرفت

حکایت

هم رفیق و هم شفیق و یکدیگر
 بود او و مرسته از مهر گلان

چار کس همراه بودند و سفر
 یک سبزه از غیب شد در عیان

یکدگر از فکر خود گفتند فاش
 این جو باید کشادن از سرش
 بعد از آن در ول گفتند هر یک
 کنج بر شرکت کجا آید بدست
 هیچ کس را نیست خنجر در کمر
 که توان جنگید با یاران خویش
 پس همه کردند آخر این تئین
 چون شکستند مهر را آن مردمان
 دست را انداختند دیدند هیچ
 آنچه بازی بود و امیران شدیم
 کار اهل امید و اندر زمان
 هست از امید سر بسته جهان
 تا نگردی نا امید از خوشی تن
 نا امیدان را امید از خود کجاست
 عارفان را که بود امید هیچ
 فقر باشد نامراد از نفس و رب
 بے سبب و ایم بر آید کارشان

هست پر ز این سبب و ایم فکانش
 یادری آید بدستم یا زرش
 حیف باشد شرکت مردم بے
 هر یک گفتند با خود پست پست
 نه کسی را هست شمشیر و تیر
 می توان از صلح کاری بر پوش
 بشکنم این مهر را دانم چه چیز
 ظرف خالی در نظر دیدند شان
 هم بشیمان گشته و حیران کج
 امتحان کردیم ما بجان شدیم
 سه سیرا بتر بود بی امتحان
 صد هلاکت از امید هستیم میان
 که رسی در سلک زندان زمین
 جای شان اندر قفا داریم بیست
 هست از امید صد بازی و پیچ
 هست کار ایشان همیشه بی سبب
 نیستند محتاج کس اندر زمان

ناامیدی هست جوهر خوشدلی
 چیست بی قیدی گذشتن از امید
 از امید خوشی تن ناامید شو
 دور کن امید خود را بادشاد
 صد غم و اندیشه خیزد و در دله
 ناامیدی را کنی گر تو شنه
 پیش عارف صد جهان هیچ است
 جوهر انسان استغناست بس
 تا نگردی بخود و بے کار تو
 مرد مستغنی بود مرد خدا
 بے نیازی مایه سرفان بود
 از قنای خویش یابی خوشتر
 مرد دور اندیش را باشد نظام
 از قنای تو بقا حاصل شود
 جزو کل و هم قنار و هم بقا
 جزو کل اینجا نباشد نیز هیچ
 قنای قنای بقا اینجا بود

از امیدش آیدت صید بیدی
 از امیدتها بود این بند قید
 قید با بگل برو بی قید شو
 هست از امید حرص و نهاد
 تا که امیدت شود حاصل یک
 قانع آئی از غم و اندیشه
 یک جوی اینجا نگنجد کعبه
 مرد این به بی نیاز است هر نفس
 که شناسی خویش ز نهار تو
 بے نیاز از خویش شو تو ای گدا
 چون فنا گردی همه سبحان بود
 فکر باید مرد دور اندیش را
 چون فنا گردی شود آخر کلام
 و ز بقا بگذر همه جزو کل شود
 از تو ظاهر گشت ای مر خدا
 آنچه بشنودی همه بازی و هیچ
 آب از دریاست بس یا شود

کے نہ اندان دل پر خط
 قطرہ قطرہ میچکد آب از حساب
 بعد از ان دریا شود آن قطرہ
 ہر شئی را حال باشد ہمچنین
 قطرہ از دریاست و در عین آب
 ما ہمہ قطرہ از دریاست روح
 لحد لحد بہت عالم را خزان
 ہر دم این عالم ہی غارت شود
 حال عالم در نگرای مرد کا
 صد غنیمت دان تو حال خویش را
 بگذر از ماضی و مستقبل ہی
 صد ہزاران مستی و شادی کنم
 نقدوم بشمارای جان ہوشیار
 فکر نادان بہت حیران ای ہسر
 نقدوم قائم بود از ذاب حق
 جسم انسان را کتاب شد خوان
 منظرے نور خدا انسان بود

سے شود و دریا چگونہ قطرہ
 بر زمین افتد شود عالم پر آب
 ظاہر ہر سنگ گذر از خط
 میرود بر مرکز خود با الیقین
 گر بگوئی قطرہ را دریا صواب
 روح روح است نگرای مرغ صبح
 لحد دیگر محراب نو بدان
 ہر دم نو گرد و دہارت و ہد
 من چہ گویم فکر کن ای ہوشیار
 حال باشد نقد ہر درویش را
 شاد شو بر نقد حال خود دمی
 تاکہ باشد در وجودم نقد دوم
 بیچ شئی بی نقدوم ناید بکار
 کے بداند نقد دوم را گاؤں و خر
 پس جو ابش تو بود آیات حق
 ہر دمی آید خبر از حق عیان
 گنج مخفی را بدان ورجان بود

جان مانج است اسرار خدا
 نور حق را که به بیند چشم خرم
 ناظر و منظور هم نور است نور
 منظر نور است هر جا بسنگرید
 اینچنان پر نور شد از نور ما
 نور حق از ذات ما قایم بود
 بے زوال است اینچنان هر دم زوال
 ما همه هستیم ز هستی و در سفر
 نیست بتکنیم و سے نه ساعتی
 رنج راحت و در سفر باشد هر ا
 با خبر روی جوان اندر سفر
 بے خبر نیست منزل رصف
 کرده ام صد بار این اثبات حل
 توجه دانی حال من ای بی خبر
 حال ما را اگر بدانی ای جوان

کے بداننا محقق این ندا
 چشم موسی نورین باشد مگر
 کو چشمان بے نصیب انداز ^{حضور}
 چشم حیوان کے بہ بیند شنوید
 نور خورشید و قمر ارض و سما
 ہر چہ آید در نظر دایم بود
 اینچنان آمد و شد این احوال
 میروم بے خست یاری خود نگر
 نہ مرا رنج است اینجا را حتی
 سالکین رہ نہ دار و مضطرب
 ورنہ افستے ناگهان اندر سفر
 این سخن بی شک بیان آیتها
 بیچ کار اینچنان باشد جزو عمل
 من ندانم حال خود و خود مگر
 اچو باباشی تو آزاد از جهان

دربیان آزادی

چیست آزادی درین بره کسی
 بے کسان اہم فوق راہ نیست
 محرم و نامحرم آثار دوسے
 بنی من و تو هست قایم ذات
 هست در عالم بسی اسم و لقب
 گر کیفیت رسی دانی کہ چیست
 گریکی گوئی دوانی باشد حجاب
 باش آلودہ بناشد بنی تو ایچ
 مردودون ہست بود ترسندہ دل
 یافت از صیت فلاطون بریدی
 مرغ ہست ایشان بر عرش سنا
 مردودون ہست چہ داند فرراز
 نادر اہد چیست آن اسم کریم
 صوفیان غرق اند در دریای
 زاهدان مزدور روزینہ بود
 زاهدان دایم بود محتاج نان
 تو چہ دانی حال صوفی را کہ چیست

بیکسی باشد کسی وردہ خسی
 ایچ کس نام محرم آن شاہ نیست
 نیست جانی دم زدن ما و توئی
 ناقصان را پرودہ شد نام خدا
 عقل حیران است اینجا زین تعب
 نہ یکے باشد ویرنجا بہ دوت
 دم مزن اینجا منی باشد جواب
 نیست عالی ہمتان را ایچ پیچ
 پیش عالی ہمتان باشد خجل
 رکن ہست چیست اینجا بخودی
 مسکن عارف علی العرش ستواست
 کار ایشان نیست جز صوم و نماز
 زار و صوفی کیست انوار قدیم
 نیست زار و خفقان را ایچ آبرو
 صوفیان را عشق دیرینہ بود
 صوفیان بگذاشتہ اند از دو جهان
 مرد صوفی رست اثبات قولست

نیست ایشان حیات و تمات
 بے تغیر هست ذات ایشان مدام
 کے پداند ناقص و مبہوت عقل
 دارم اندر سینہ ستر و جہان
 خاموشم ہرگز نثار و جوش عشق
 عشق اندر سینہ سوزی میکند
 گوش گرتش نہ بیاشد از سخن
 گوش آن باشد سخن فہم درست
 گوش شنوا دیدہ می باشد نہ گوش
 در خموشی صد ہزاران سوداں
 حرف موسی در بناید گوش خر
 حرف موسی دان آن موسی حجاز
 محرم انسان کجا حیوان بود
 عام حیوان است مثال انسان مگر
 این جہان طوطی صفت باشد تمام
 باز گر پرسی نہ کیفیت حال
 آنچه استاد ازل فرمودہ است

هست اللہ ان کمان یک صفت
 عارفان دانند رمز این کلام
 یک سخن را اگر کنی صد بار نقل
 کے تو انم مانند خاموشان زبانی
 جز زبان مابود سر بوش عشق
 عقل ظاہرین غم روزی کند
 کے شود مکشوف آن علم لدن
 دیدہ آن باشد کہ می بیند و نیست
 نزد کر بہتر بود مانند خموش
 گفتگو دارد تمام اینجایان
 آن دگرے گوید آن فہم دگر
 خرچہ داند چیست آن راز و نیاز
 محرم انسان ہم انسان بود
 ظاہر انسان و باطن گاؤں خر
 اخذ حرف صوت دارند خلق عام
 ہچمان حیران بماند در سوال
 ماہان گویم شرح نہ نمودہ است

او چه دانند سر با علم لدن
طبع ایشان می بود از ایشان نفور
حال نشان از گاو خر کمتر بود

طوطی آموخته گوید سخن
طوطیان باشند از اوراک و ر
تعالیشان سر بر ابر بود

در بیان خودشناسی

مدتی جویانی یوسف در بدر
مدتی جویان بودم من کیستم
خود بودم یعقوب خود یوسف بودم
هم کن ای سالک حق بر هیچ
بے تو اینجای هیچ نبود هیچ و بین
ماده هر چیز خود هستی مگر
شاخ اندر تخم کے ماند نهان
راه پیشین بین که می یابی خبر
جوش خود بیرون بر آید از وطن
گشت زن از مرد مرد از زن بزرگ
گاه بودی نطفه گه گشتی پسر
گاه بودی نطفه گه گشتی ممت

مدتی یعقوب بودم بی بصر
مدتی حیران بودم من کیستم
عاقبت تحقیق چون کردم خودم
نیت غیر از ذات ما موجود هیچ
خوش را در یاب خود را گم کن
گشت ظاهر از تو این تخم و شجر
جوش کلی در نهاد خوشندان
کاین صوری ماده بود در نگر
نطفه کی ماند نهان در بدن
جوش در هر صورت اندر نهاد
گاه بودی جد و گه گشتی پدر
گاه بودی سنگ و گه گشتی شبات

گاه بودی خاک گاه بادی شدی	گاه گشتی آب گاه آتش بدی
گاه بودی بحر گاه در کوزه آب	گاه گشتی آسمان گاه آفتاب
در خدای آدی امیا شدی	گاه نان و گاه هم نم بودی
تا خیریایی ز خودای مردول	سیر خود را یا دکن از عقل کل
مال خود را همچنان آن بین	هر غنی را حال باشد این چنین

حکایت

در حقیقت خویشتن بیدخل بود	پیر مردی آن کی خوش نقل بود
شعر خوش میگفت افتاد تمام	صرف کردی عمر بهوده تمام
شعر گفتی روز شب مع امیر	پیش سلطان صدر بود آن مرد پیر
منتخب از شعر خود میخواند پیش	چند نسخه داشت در تصنیف خویش
یکدم در شعر خود میکن تمیز	من بدو گفتم که ای یار عزیز
شاعری حیف است ایزدین	شعر میگوئی نمی فهمی سخن
اصطلاح کا ملان در دیده	لم تقو لوارا مگر نشینده
طبع تو از گفت تواند شکست	گفته خود را نمیدانیکه چیست
حال داری یا بهیاری تو قایل	بعد از آن در شعر او کردم سوال
گفت ما را نیست تحقیقات هیچ	دست پا کم کرد و حیران ماند هیچ
نیست ما را دسترس معنای گنج	طبع دارم من کی الفاظ سنج

گفتگو داریم تا طولی صفت
 ما چه دانم چیست اندر کاینات
 طوطیان خوانند پیش مردوزن
 طوطیان را نیست از معنی خبر
 هیچ طوطی دیده عارف بود
 صحبت کامل بخوابی مرد و قال
 عمر باقی مانده را در یاب زود
 رمز زندان را مگر نشینده
 من چه گویم پیش تو ای پیر مرد
 چهل تو خفته شده هفتاد سال
 قال عارف را نمی فهمی تو نیز

مانند اینم ستر معرفت
 بیخبر هستیم از ذات و صفات
 کار انسان است فهمیدن سخن
 در کلام ایشان نمی باشد اثر
 اندرون نظر کس غارت رود
 حیف باشد عمر تو هفتاد سال
 صحبت کامل ترا بخشد وجود
 نقد جنس خویش را کم دیده
 شرم می آید مرا پیش نه مرد
 توجه دانی سر را مردان حال
 حال عارف را کجا داری چنین

در بیان دعوی بی معنی مشرکانه

ایکه دعوی مسکنی بی معنی
 چشم بکشا بر وحدت مانگر
 مشرک حق باشد و اندر جهان
 هر دو یکدانش است اینجا نیست فصل

مشرکانه دم مزن گویا می
 دیده احوال دو بین باشد مگر
 موج دریا فرق آرند در میان
 فصل گر بوی نباشد باده فصل

<p>فهم کن اینجا زیان است نه سود آنچه بودی نیست باشد همچنان آنچه داند هر که باشد گمراهی گاه گشتم آب و گاه شیا شدم سر خود بے مصلحت گفتم ترا راست میگویم نه این هم وطن است آنچه می بینی همه از من نمود این همه هستی زما شد نیست گر میدانی مکن چون و چرا</p>	<p>جمله موجودات باشد یک موجود گر بود تصدیق بی وهم و گمان سر عارف می بود در هر شئی گاه بودم قطره گاه دریاشدم صد هزاران قالب است در سیرا این همه اجزای اعضای من است هر شئی را نیست در خارج وجود حسن خود را جلوه دادم بخود جمله از ما هست نه در غیر ما</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت در بیان حال شیخ سالوح و مریدان

<p>یک مریدش شد مسافر بهر کار هر دو یکجا گشته صحبت می نمود آن مریدش مرود که رفته سفر ناله افسوس کردند در و ناک هر گناه را که دارد کم و بیش عاقبت زنده همی آمد بحال</p>	<p>ساده لوح بود شیخ نامدار شیخ دیگر آشنایان شیخ بود شیخ همان ناگهان داده خبر فاتحه خواندند هر دو شیخ پاک بخشید او را آن کریم از فضل خویش همچنان بگذشت مدت چندین سال</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش تشخیص رفت هم پاپوس کرد
گفت یخا از دعايت زنده ام
شیخ گفتا زنده شک نیست هیچ
شبهی در دل بهیدارم فروغ
از موده کرده ام صد بار نیز
عقل ما گم گشته است کیبارگی
اعتبار من ندارم سست را
شک بنا شد آنچه او داده خبر
که غلط دانم که او چون گفته بود
صورتی ایمان ما تبدیل نیست
از عقاید بگذرد ایسان دست
عاقلان را نیست غایت اعتبار
یخ ایمان صدق می باشد عقل
نقل را در عقل کی آرد شمار
عقل دیگر باشد و عشق دیگر
عاشقان را عقل ناید هیچ کار
علم حق عشق است آن هو شیار شو

شیخ گفتا زنده آئی نیک مرد
تا که دارد زنده آن حق بنده ام
زنده می بنم شدم حیران کج
شیخ ما هرگز نمیک گوید دروغ
شیخ ما هرگز نگفته بی تمیز
چیرته دارم سر بیچارگی
پیش من این زنده گی نبود چکا
بست می دانم بنا شد بی اثر
در معنی را که او چون سفت بود
هر که ایمان است قال قیل نیست
عاقلان را می بود ایمان دست
اعتبار ایشان بود تصدیق کار
عقل را تصدیق می باید ز نقل
هر که ایمان است صدق آرد بکار
عقل از عشق است دایم جنبه
عشق با معشوق میگرد و قرار
مست با خود باش هم در کار شو

کے بود علم الہی سکر و سہو
 تا نگردی ڈرہ دریائے ہو
 وصل حق بی محو کی آید بدست
 این صور موصوف از ذات خدا
 مرد نامحرم چه داند راز را
 کے رسد بہ بادشاہی موش گیر
 ہر کہ را اوراک نبود و رسوخ
 فن تو از فن کہنہ کن بدل
 ہنگ از ناہنس کردن خو غتر است
 فصل ابتر مرد را بہتر کند
 بر تر از عقل بہت کاری عشق ما
 عقل و ایم مضطرب حیران بود
 عقل را بگذار از عشقش گذر
 عشق باشد تا کہ ہستی در حجاب
 عشق را منزل بود بیرون در
 عشق کی کنجد سیان وصل
 جملہ بیکذات است اینجا فصل نیست

علم حق اینجا بود و دریائی محو
 ڈر و وحدت را نیابی پہنچ رو
 کے بدانی این صور را ہر چہ بہت
 چون تو محرم نیستی گوی خدا
 کے خور و کنجشاک طعمہ بازارا
 فہم کن از فکر کل ہم ہوش گیر
 ادچہ داند حقیقت این فن کہن
 حق بود اثبات تا جہ کن بدل
 ہر کرا این فہم نبود ابتر است
 عقل بر تر مرد را بر تر کند
 اجتہاد عقلی بود اینجا خطا
 عشق و ایم طالب سبحان بود
 تارسی در وصل سبحانی مگر
 چون رسیدی عشق شد بیرون
 تو گذشتی آندرون او شد بدر
 فرق یکوئی ندارد وصل ما
 فصل دیدن کار جہیزے وصل نیست

تو باصل خود گم کن یک نفس
 اصل هر مورد کس از ذات اوست
 هیچ ذره نیست غیر از ذات حق
 شمه پیدا ند آن صاحب مانع
 معنی انگور آن نشه بود
 هر صور را معنی باشد چنین
 سیر کن در عالم علم ای جوان
 مرد معنی سیر در معنی کنند
 پاک از ثانیست عالم را وجود
 هست پاک از گفتن هر اصطلاح
 گر بگوئی آن بود مشرک شوی
 نه اشارات است اینجا بیان
 بی گمان بی شک بی وهم باش
 خود بخودی باش اینجا مست خویش
 هستی تو هست دایم لازوال
 هستی تو هم بتو جلوه دهد
 حیف عمرت گردانی قدر خویش

تا شناسی اصل هر مورد کس
 بنگر این سبز و گل و آیات اوست
 گر نمیدانی بخوان از من سبق
 مرد بی شامه چه داند قدر باغ
 هر که معنی دانست معنی بین شود
 چشم معنی بین بیا در هم بین
 تارسی در شهر جان اسن امان
 هر صور را پاک از ثانی کنند
 آنچه دانی نیست بس گفتن چه سود
 دم زدن از این آن نبود صلاح
 این آن بگذرای مرد قوی
 دل بگردان از هر شک گمان
 بی تو اینجا هیچ نبود ای قلاش
 تا بدانی کیفیت ما هست خویش
 صورتش گردد بدل هستی بحال
 هیچ شی از هستی تو کی رسد
 خود غلط افتاده از نظر خویش

جز غلط را فهم دیگر کار نیست
 فهم کن از عقل برسد فهم کن
 کار خویش از فهم خود گردد درست
 فهم دیگر فایده ندهد ترا
 گر فراطون مهربان شد یگان
 هر که آمد از نهاد خود درست
 ناکسی را هیچ کس نمی کند
 نزد آن پیر مغان دریای نوش
 گوشتالی می دهد از باده خویش
 هر دمی بر عرش ایم این ندست
 گر شنودی این ندان از گوش هوش
 کوس اصل را بآدم صر ز من
 گر سخن فهمی شوی شاه جهان
 گردانند معنی صورت پرست
 مرد صورت بین بیند هیچ آن
 معنی بصیوت کی گنجد حرف
 صورتش خواندی نتواندی جهان

چشم اعمی لایق دیدار نیست
 فهم خود را کس نه بخشد فهم کن
 ناقصان محروم از اینار مشقت
 فهم تو در کار تو آید بجا
 تربیت نا اهل کی گردد بدان
 مستحق از تربیت باقی نیست
 تنگ ظرفی را قلع می پس کند
 مست میگردند سفله را بگوش
 خویش را تا کم ندانی و نه بیش
 بیش و کم اینجا نباشد استو است
 مست با خود باش او گویا خوش
 هست خورشید معانی و سخن
 آفتاب معنی گردد و عیان
 چشم معنی بین بیند هر چه هست
 معنی بی حرف را نبود بیان
 مرد معنی هست و در دریای ظرف
 از لسان خواندی نتواندی بیان

فی لسان بر خوان بی چشمی بهین
 و در معانی بخوان بچرف صوت
 مرد معنی کی بمیرد ای جوان
 همچنان باشد چنان او بوده است
 که تغیر هست از راه کمال
 حال مردان معانی را بدان
 سیر اندر شهر جان کن مرد وار
 جان جان هستی و بیتی جان گجا
 جان جان گر نمیدانی چه بود
 آنچه بود و هست دایم تو بنو
 این تماشا باز تو پیدا شده
 خود بخود حیران شدی از دید خود
 نه تو مقبونی و نه مرد و دس
 نفس بیکدیشان لایق افضول
 چون رای ذات خود موجود نیست
 سود و نقصان نیست سو پس است نام
 هر گرا و سواس پیدا شد بدل

بی سمع بشنوا اشارات هستیان
 تا بمانی از زوال حال موت
 موت گردد او نگر و دجاودان
 بے تغیر ذات او آسوده است
 صورتش گردد بدل معنی بجال
 زنده مانی رسی در شهر جان
 تا شنوی در شهر جان خود شهر بار
 اصل حرف هست باقی ماجراست
 هیچ شئی اینجا ندارد بے تو بود
 بشنوا ز من گرتی شنوی برو
 چشم تو از دیده تو شنید شده
 که شناسی خویش را مرد و خود
 فهم از اوراق ترک کن یک نفس
 هیچ نقصان نیست اینجا حصول
 فکر کن آخر زبان و سود نیست
 کرده اند سواس را بلیس نام
 راه نشان بلیس نه دماند او خجیل

زین خجالت روی شان گرسویه
 ورنه راهی تو زند کیبارگی
 مگر تواند کرد اینجا کار خویش
 تو بخود هوشیار و از چپ رس
 که گذارد هر که در دام او افتاد
 دور کن از خود تو این سواس را
 اعتماد الی در دماغ خویش را
 هر دماغ را که بود اعتماد الی
 آن کسی بیدار باشد و جهان
 هست بسیار غلبه از خود غافل
 هوش نسبت آن بود از عقل کل
 مرد صاحب هوش را باشد خبر
 هست عالم و خیال خویش هست
 هر که شد ماخلیاشد و ماغ
 آن سراج نور تابد و در نظر
 چشم سر نبیاست از دیدن صور
 از توجیه دل شود دیگر کار راست

آه خود را خود کش خود بیگناه
 پس شوی لاچار از بیچارگی
 همچو ابلیس رنده پیشش نشین
 همچو ابلیس بر جانب پناهن
 راه زن کی بشنود فریاد داد
 نوش کن این شر بت خفتاش را
 تا بدانی رمز هر درویش را
 که بد اند نیست خنج این خیال
 هر که بیند خواب عالم را عیان
 تو بخود بیدار شو گر عاقل
 غافلان را غافل دارد بدل
 از خیال و جهان دار و خد
 مرد بیدار از خیال و خواب است
 ماند در ظلمت ندید هرگز چراغ
 چشم دل بیند نه بیند چشم سر
 گوش دل را هست از منی خبر
 دل بدست آور که صاحب دل خد

این مثنوی خاسته جان خود می نمود و در جهان وصل می داشت دان یک از وجود

الحمد لله المثلث کتاب مثنوی مخزن حضرت شاه شرف الدین ابوعلی شاه قلندر قدس القدره بتاریخ ۱۰۱۰ - تصویر شده است
 مطبع جلالت برکاتش بیرمین باهمام حکیم ازین مطبع هونی

— १५५

८९१५०१५०

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.



